

سوت چهار انگشتی

(گزیده نوشته‌های وبلاگی رضا کاظمی)

1391 - 1392



www.rezakazemi.com
www.facebook.com/reza.kazemi

تکثیر و بازنشر این مجموعه و بازنشر نوشته‌ها البته فقط با ذکر منبع، هیچ منعی ندارد

کارآمدترین راه ارتباط با من، سایت شخصی‌ام است

دیباچه

دفتر پیش‌رو، سومین مجموعه گزیده نوشته‌های وبلاگی‌ام است که طی سه سال گذشته در روز تولدم (پنجم مهر) منتشر می‌کنم. لازم است یادآوری کنم که این مجموعه هم شعرها و بسیاری از پست‌ها را در بر نمی‌گیرد. برخی از نوشته‌ها برای انتشار در این مجموعه بازنویسی و همه از نو ویرایش شده‌اند. امیدوارم اگر این مجموعه را خواندنی و جذاب یافتید این فایل پی‌دی‌اف را برای دوستان فرهنگ‌دوست‌تان ای‌میل کنید تا این نوشته‌ها بیش‌تر و بیش‌تر خوانده شوند. آرزوی هر نویسنده‌ای خوانده شدن است و بس.

برای خواننده‌ی جدید احتمالی: من رضا کاظمی هستم. در رشت به دنیا آمده‌ام، در لاهیجان رسم زندگانی آموخته‌ام. عاشق سیری‌ناپذیر بارانم. پزشک هستم اما زمینه‌ی اصلی فعالیت‌م نویسندگی است. شعر و داستان و نقد فیلم می‌نویسم و تا جایی که درک و شناختم اجازه بدهد به مباحث علوم انسانی (از سیاست تا فلسفه و روان‌کاوی) هم می‌پردازم. گاهی هم مرتکب فیلم‌سازی می‌شوم. در فضای فرهنگی ایران دیگرانی هم با نام رضا کاظمی حضور دارند که به‌مراتب محبوب‌تر و مقبول‌تر از من‌اند. من هم به قدر وسعم رضا کاظمی هستم؛ در حد و اندازه‌ی نوشته‌هایی که به‌جا گذاشته‌ام. باقی‌اش حواله است به داوری تاریخ.

جمعه - پنج مهر هزار و سیصد و نود و دو



آیا واقعا دوران وبلاگ‌نویسی به سر آمده؟ به نظر می‌رسد با وجود فیس‌بوک و شبکه‌های اجتماعی دیگر پاسخ این پرسش مثبت باشد. ولی غلط به نظر می‌رسد. دوران اوج فیس‌بوک هم سپری خواهد شد. این هیاهو فرو خواهد خفت. فیس‌بوک اگر دوام بیاورد می‌تواند محدود شود به یک وسیله‌ی ارتباطی مؤثر و به عنوان یک رسانه‌ی اطلاع‌رسان یا منبع مطالعاتی جایگاهی نخواهد داشت. دیری نخواهد پایید که کمبود «تولید محتوا» احساس خواهد شد. دیری نخواهد پایید که کاربران اینترنتی از بطالت فراگیر فیس‌بوک‌گردی خسته شوند. اما تا آن روز برسد، دست‌کم برای من که فرقی نمی‌کند. من عاشق وبلاگ‌نویسی هستم. مهم نیست که پینگ‌پنگی میان من و مخاطبان صم‌بکم سایت‌م شکل نگیرد. در این چالش طاقت‌فرسا من، امثال من و وبلاگ‌نویسی پیروز خواهیم شد.

وبلاگ‌نویسی مرده؟ زنده باد وبلاگ‌نویسی.

سوت دو انگشتی



از همان روزگار کودکی حسودی می‌کردم به کسانی که می‌توانستند با استفاده از انگشت‌هایشان سوت بزنند. و من هیچ‌وقت نمی‌توانستم. و در تمام این سال‌ها هم نشد که نشد. مطمئن بودم که استعدادی در این کار ندارم و حسرتش تا ابد به دلم خواهد ماند. سوت بلند و محکم زدن با انگشت ادا چیز بی‌اهمیتی نیست. ممکن است جایی ناتوانی در سوت زدن خیلی گران تمام شود. تصور کنید در موقعیتی هستید که نمی‌توانید فریاد بزنید اما باید یک جوری علامت بدهید که کسی متوجه حضورتان در یک نقطه خاص بشود یا دست‌کم توجهش به سمت و سوی شما جلب شود. موقعیت‌های دراماتیک‌تری را هم می‌شود تصور کرد.

دیروز در دهه چهارم زندگی برای اولین بار توانستم سوت دو انگشتی بزنم. خیلی یهویی پیش آمد و اسباب سورپرایز شد. البته دو سه بار شد و بعدش نشد و بیش‌تر شبیه شیشکی بود. اما همان یک بار هم کافی بود تا عقده‌ی سوت زدن برای همیشه از سرم بیفتد. سوت زدن بلد باشم و بمیرم بهتر است یا بلد نباشم و بمیرم؟ حالا راحت‌تر می‌توانم بمیرم.

این کلیپ را در یوتیوب ببینید

یک، دو، سه... پاییز



یک

امروز به ساعت قدیم، ده صبح بیدار شدم. به ساعت قدیم، ده و نیم صبحانه خوردم. به ساعت قدیم، یازده شمارهات را گرفتم که بگویم لیلا جان! به تمام ساعت‌های بیچاره جهان قسم که دوستت دارم!

دو

پاییز پشت در است. بی چشمداشت شعر و باران هم قدمش روی چشم. مهمان حبیب خداست.

سه

اول پاییز (اول مهر) ۱۳۸۶ اولین نوشته مطبوعاتی‌ام منتشر شد. نقد **ناشناخته‌ی** جوزپه تورناتوره برای مجله فیلم. **باریا** که آمد باز هم نقدم افتاد به اول پاییز، آن نوشتار دل‌خاسته که در بحبوحه رنج و خفقان کشورم نوشتم و تا ابد دست‌کم برای خودم فراتر از یک نقد فیلم، خوانش‌پذیر و نوشتنی است. امسال هم **بهترین پیشنهاد** تورناتوره به تعبیر گلشیری نازنین، «معالجه» ام کرد؛ وقتی که حالم از دست خودم هیچ خوب نبود. نقدش را اول تابستان نوشتم و مجله لابد مطالب مهم‌تری برای چاپ داشت. پس هی عقب افتاد و افتاد تا باز برسد به اول مهر! چه خوشایند و دل‌پذیر است بازیگوشی روزگار. من و تورناتوره و اول مهر. خوش‌بختی از این بالاتر که سالگرد تغییر مسیر جانانه‌ات در زندگی را یک در میان با تورناتوره (این دل‌آشوب بی‌قرار) جشن بگیری؟

بی‌شماره

ساعت را رها کن. من آمده‌ام (آماده‌ام) برای تمام فصل‌های تو.

سناریوی یک فیلم کلیشه‌ای



در آغاز، فیلم‌ها از واقعیت الهام می‌گرفتند اما با گذشت زمان این رابطه به شکلی اعجاب‌برانگیز وارونه شد. فیلم‌ها با فیگورها و کنش‌های اغراق‌شده‌شان، الگوهای استیلیزه‌ای برای زندگی ارائه دادند. اما از این هم فراتر، حالا بسیاری از رخدادها گویی بر اساس فیلم‌های خیلی دم‌دستی شکل گرفته‌اند و کار به جایی رسیده که از فرط آشکارگی، کسی نیازی برای درنگ، و شرح این وضعیت نمی‌بیند. ماجرای مضحکی که بر استراس‌کان گذشت و مهم‌ترین رقیب سارکوزی به شکلی بسیار کودکانه از شانس رسیدن به کرسی ریاست‌جمهوری فرانسه محروم شد؛ و دستاویز غریب و به‌راستی مبتدلی که برای تحت فشار قرار دادن و دستگیری جولیان آسانژ (بنیان‌گذار ویکی‌لیکس) تدارک دیده شد، دو نمونه‌ی شاخص و شواهدی بر وضعیت کودکانه‌ی سیاست در این روزگارند.

ماجرای انتشار آنونس فیلمی با موضوع توهین به پیامبر اسلام، هم به گمان من در چارچوب همین استراتژی سناریوسازی می‌گنجد. نتیجه‌ی بلافصل انتشار این فیلم ابلهانه، واکنش خشم‌آگین معترضان مسلمان و دیگر، کشته شدن سفیر آمریکا در لیبی بود. در این‌که اساساً معترضان لیبیایی سطح دسترسی‌شان به اینترنت چه‌قدر است و آیا خود این فیلم را دیده‌اند تردید جدی وجود دارد. اما اگر منفعتی ایجاب کند آیا چنین فیلمی به طرز گسترده منتشر نخواهد شد؟ به نظر شما این وضعیت در آستانه‌ی انتخابات ریاست‌جمهوری آمریکا به نفع رییس‌جمهور فعلی آن کشور است یا به سود جناح رقیب؟

حسین اوباما خود زاینده‌ی یکی از همین سناریوهاست. هالیوود پیش‌تر هم در فیلم‌های مطرح و اسکاری، چون **کشتن مرغ مقلد و در گرمای شب** و... سناریوهایی برای تهییج حس انسان‌دوستی و دفاع از سیاه‌پوستان

ترتیب داده و این کار را خیلی خوب بلد است. او باما محصول نیاز مطلق و مبرم ایالات متحده برای زدودن ننگ جرج بوش پسر، رهایی از بار سنگین لشگرکشی به خاورمیانه، و احیای چهره‌ای انسان‌دوستانه بود و مرور آن مقطع زمانی هم نشان می‌دهد که جز ساکنان ینگه دنیا، بسیاری از مردمان دیگر سرزمین‌ها هم گرفتار افسون این قصه‌ی انسان‌دوستانه شدند.

ناخودآگاه جمعی، نمی‌تواند از نشانگان رنگین‌پوست بودن متأثر نباشد و در عین حال، خرد جمعی تمام تلاش‌اش را برای عادی نشان دادن شرایط به خرج می‌دهد؛ هم‌چنان که مثلاً در مواجهه با بازی‌های پارالیمپیک همه سعی می‌کنند بدون بروز نشانه‌های ترحم و دل‌سوزی (که گاهی با تماشای کسی که نه دست دارد و نه پا به نوعی وحشت هم می‌رسد) بر وجه «اراده»ی ورزشکاران معلول تأکید کنند و آن‌ها را به عنوان الگو به فرزندان یا آدم‌های ناامید و ناکام دوروبر خود معرفی کنند.

سیاه‌پوست بودن، بی‌هر واسطه‌ای یادآور برخی ویژگی‌ها برای حافظه و خرد جمعی است. وجه مظلومانه‌ی دیرینه‌ی برده‌گی، در کنار تصویری از قوای جسمی و جنسی بالا، آمار بالای بزهکاری و جنایت، و تصویری از کودکان گرسنه و مردم قحطی‌زده‌ی آفریقا شمایل کلی نژاد سیاه را شکل داده است. گویی در میان سیاه‌ها آدمی که نه بزهکار باشد، نه گرسنه، نه برده، و نه سوپرمن وجود ندارد. و کیست که نداند چه نازنینانی از همین سیاه‌پوست‌ها در خاطره‌ی هنر و تاریخ و ورزش و... جای گرفته‌اند: از لویی آرمسترانگ تا مارتین لوتر، از سیدنی پواتیه تا سرنا ویلیامز.

اما تصویر دونده‌ی برهنه‌پای آفریقایی، در ماراتون و دوی استقامت، بیش از هستی ذاتی‌اش، کارکردی مشخص دارد. هدف غایی به‌کارگیرندگان و مروجان چنین تصویری به اندیشه واداشتن مخاطب و تکان دادن وجدان اوست. پدیده‌ی او باما دقیقاً از همین نقطه شکل گرفت. دموکرات‌ها خیلی زود نام میانی حسین را از تبلیغات‌شان حذف کردند چون به موج اسلام‌ستیزانه‌ای که پس از یازده سپتامبر در کشورشان شکل گرفته بود و حالا دوباره داشت سر به جنبش می‌گذاشت آگاه بودند. از آن تاریخ تا به امروز حتی یک بار هم این نام میانی به هیچ مناسبتی به کار نرفته حتی به صورت حرف مخفف H (باراک اچ. او باما؛ متناظر به جرج دبلیو. بوش. راستی چند نفر از شما می‌دانید که این دبلیو مخفف چه کلمه‌ای است؟) که در هر حال این شیوه از نام‌گذاری در آن سرزمین بسیار رایج است. اما گویی این‌جا جایی برای تحفیف حرف هم نبود. اسلام آن بار مظلومیت سیاه‌پوست بودن را در نظر مردم آمریکا نداشت چون آن‌ها حوادث تروریستی را به پای اسلام می‌نوشتند. توقع بیجایی است که مردمی که شناخت درستی از جغرافیای جهان ندارند و مثلاً هنوز نمی‌دانند ایران کجاست و ترکیه کجا و... شناخت درستی از دین اسلام و نحله‌های فکری آن داشته باشند. آن‌ها بر اساس یک حس میهن‌دوستانه موظف بودند در برابر آن حمله‌های مرگبار، کلیت اسلام را محکوم کنند.

اما سیاه‌پوست بودن اوباما سویه‌های دیگری هم داشت؛ مثلاً برخی سایت‌های هرزه‌نگار مخالف دموکرات‌ها با اشاره به سیاه‌پوست بودن اوباما و با نشان دادن تصاویری از مردان عور سیاه‌پوست، (به تعبیر خود) درباره‌ی خطر این نیروی مهاجم و «زمخت» هشدار دادند. در نگاه آن‌ها اوباما نماد نیروی تجاوزگری بود که هشت سال مردم آمریکا را به اخیه خواهد کشید.

واقعیت این است که سازوکار انتخاباتی آن کشور آن‌چنان بر حزب متکی است که رویکردهای نژادی نمی‌تواند تأثیر معناداری بر نتیجه‌ی نهایی بگذارد. سهل است که خود را فریب دهیم که سیاه‌پوست‌های کاتولیک طرفدار نئوکان‌ها، رأی خود را بر اساس هم‌بستگی نژادی به نام اوباما به صندوق انداخته‌اند. هم‌چنان که رأی سیاه‌پوست‌های طرفدار آزادی‌های اجتماعی به اوباما دلیلی جز گرایش نژادی داشته. پیروز انتخابات حزب دموکرات بود و نه اوباما. دموکرات‌ها علیه گفتمان جنگ بودند. وضعیت فرسایشی جنگ و بحران اقتصادی که دقیقاً حول و حوش انتخابات پیش آمد (و میخ آخر بر تابوت سیاست‌های بوش و جمهوریخواهان شد) رأی ناظران خاموش را به سوی لیبرال‌ها سوق داد. در این میان، کارکرد اوباما بیش‌تر در عرصه‌ی جهانی بود. او دستاویز خوبی برای تلطیف چهره‌ی آمریکا و منادی هم‌بستگی نژادها و به تبع آن ملت‌ها بود.

اوباما هم در پی‌گیری این نمایش تا حد امکان کوشید. او در همان روزهای آغازین حضورش در کاخ سفید در اقدامی نمایشی و مضحک که در راستای همان پروپاگاندا «تغییر» بود جلوی دوربین‌ها فرمان انحلال زندان گوانتانامو را امضا کرد. و البته حالا می‌دانیم که این امر چه‌قدر محقق شد؛ هم‌چنان که وعده‌های مکررش به خروج کامل نیروهای ایالات متحده از سرزمین‌های خاورمیانه به جوکی بی‌مزه بدل شده است. (اما هیچ جوکی به پای قصه‌ی مرگ بن‌لادن نمی‌رسد؛ که خود نوشته‌ای مستقل می‌طلبد).

در چارچوب نگاه حاکم بر این نوشته، اوباما (مانند هر رییس‌جمهور دیگر ایالات متحده) چیزی جز یک تابلوی اعلانات برای نمایش سیاست‌های پشت‌پرده نیست. و این اصطلاح نخ‌نمای «پشت‌پرده» (پرده‌ای که اصلاً نخ‌نما نیست و از فرط نفوذناپذیری تنها می‌توان چپستی آن سوی دیگرش را حدس زد و به کار گمانه‌زنی نشست) در مورد ایالات متحده به شکلی غریب صدق می‌کند؛ هیچ چیز آن‌جور ساده که به نظر می‌آید نیست و در عین حال هیچ‌چیز آن‌قدرها پیچیده نیست که رمزگشایی‌اش «ناممکن» باشد. در چنین بستری، اشتباه بزرگی است که هم‌زمانی رونمایی از فیلم ضداسلامی با یازده سپتامبر را برهانی آشکار و کافی برای توجیه وضعیت بحرانی فعلی ببینیم. هنوز زمان زیادی از تعطیلی ناگهانی سفارت کانادا در تهران نگذشته. و حتماً در خبرها خوانده‌اید که وزیر امور خارجه‌ی کانادا در میان این در و آن در زدندش برای توجیه‌تراشی، یکی از دلایل این امر را عدم امنیت جانی کارکنان سفارتش عنوان کرده بود. این پیش‌گویی (!) و انتخابات پیش‌رو را (به همراه بحران سوریه

که سرانجامش قابل پیش‌بینی است اما تعویقش باز هم بخشی از یک سناریوی دیگر است) که کنار هم بگذاریم
تصویری نه‌چندان مبهم به دست می‌آید...

مردگان

دبستانی بودم که روزی هم‌کلاسی‌ها خبر دادند هم‌کلاسی دیگری که تا دیروز توی همین اتاق با ما نفس می‌کشید مرده. اسمش را یادم نیست. راهنمایی بودم که دوست صمیمی‌ام یاسر با خانواده‌اش رفت مشهد و دیگر برنگشت. همه با هم در سانحه رانندگی مردند. سال اول دبیرستان بودم که دوستم پویان شب خوابید و دیگر بیدار نشد. سال دوم دبیرستان بودم که روزی خبر آمد سال پایینی‌مان خلیل، پسری بسیار خوش‌تیپ و فوق‌العاده نازنین، چاقو خورده و درجا مرده. سال آخر دبیرستان (پیش‌دانشگاهی) بودم و برای کنکور درس می‌خواندم که مادر بزرگم (مادر پدرم) که با ما زندگی می‌کرد دم غروب گفت دلش کمی درد می‌کند. ساعت پنج و نیم صبح که پدرم بیدارم کرد دیدم سیاه پوشیده. سیزده به در یکی از سال‌ها بود که لقمه‌ای در گلوی خاله طاهره گیر کرد و مرد. تازه از سرطان رها شده بود. آرامش پدر بزرگم در مرگ دخترش برای من هول‌ناک بود. و خود او، تمثال قدرت و تعالی کودکی‌ام، که فکر می‌کردم هرگز نمی‌میرد آخرش مرد.

نه آن روزگار دبستان و نه هیچ وقت دیگر، هرگز نتوانسته‌ام درکی از مرگ داشته باشم یا حتی خودم را در عزای کسی مبهوت و مضطرب جا بزنم. فقط گاهی پیش می‌آید. یک لحظه نامنتظر وسط یک روز بی‌دروپیکر، در ازدحام ناخواسته دیگران، یا نیمه‌شبى برخاسته از کابوس، یا وسط غلت زدن‌های ناگزیر برای به خواب رفتن، یک وقت‌هایی که فکرش را نمی‌کنم ناگهان تصویر یکی از رفتگان به ذهنم احضار می‌شود و دلم فرو می‌ریزد. چند ثانیه هم بیش‌تر طول نمی‌کشد. فقط همین وقت‌هاست که رها از خودآگاهی می‌توانم مفهوم مرگ انسان را درک کنم. حسی وصف‌ناپذیر و چندش‌آور که دیدن جسدهای بسیار در اتاق تشریح و مردن آدم‌ها پیش چشم و زیر دستم در بیمارستان هرگز نتوانسته آن را خلق کند. این جور وقت‌ها وسط ترافیک آدم‌ها از خودت تهی می‌شوی، و معنای فقدان انسان را درک می‌کنی.

افشین دوست خوب و سرزنده‌ای بود؛ پر از شور و شوق جوانی؛ همیشه قه‌زاق و شیطان. عشق ماشین آمریکایی داشت؛ از آن کادیلک‌های قدیمی. روز موعود آمد و او به آرزویش رسید، بر مرکب مرگ نشست و همان روز مرد. حالا سال‌هاست او مرده. و من هر چند وقت یک بار به یاد او و بقیه رفتگان زندگی‌ام می‌افتم و تنم می‌لرزد. دلم برای همه‌شان تنگ شده و می‌دانم که دیگر هرگز همدیگر را نخواهیم دید.

داشتم فهرست سال ۱۳۹۱ مجله «فیلم» را ورق می‌زدم. آلبوم عکسی بود از سنگ قبر سینماگران ایرانی. ورق زدم؛ سر هر سنگ درنگی. کمی نگذشت که ناگهان خودم را بی‌پناه وسط قبرستانی متروک و بی‌رحم یافتم. مثل کودکی که مادرش را وسط ازدحام حرم امام رضا گم کرده باشد؛ عصاره ناب بغض و دل‌تنگی. داشتم خفه می‌شدم. فهمیدم هنوز که هنوز است نتوانسته‌ام مرگ خسرو شکیبایی و بابک بیات را درک و باور کنم. کسانی فقط هنرمندند و تو مخاطبشان هستی اما یک عده‌ای رفقای زندگی‌ات بوده‌اند از وقتی خودت را شناختی. انگار بر مدار زمان (چه کسی گفته زمان خطی است؟) هم‌کلاسی‌ات بوده‌اند. و حالا جای‌شان روی نیمکت خالی است.

آدم‌ها کنار هم زندگی را از سر و می‌کنند. ما کنار هم زندگی می‌کنیم بی‌آن‌که همدیگر را دوست بداریم و قدر دل‌تنگی‌ها و آرزوهای هم را بدانیم. اگر می‌دانستیم رسم مروت و یاری به‌جا می‌آوردیم و رنج هستی برای همه‌مان تحمل‌پذیرتر می‌شد. زندگی عرصه ایجاب و حضور است. و مرگ هیچ اصلتی ندارد؛ فقدان است. زندگان رنج می‌برند و خوف نبودن را تا آخرین لحظه به دوش می‌کشند. مردگان، اصلا وجود ندارند. گویی هرگز نبوده‌اند. تمام سرمستی من از گوش دادن به نغمه‌های دل‌انگیز بابک بیات، ذره‌ای به خود او بازتاب نخواهد یافت چون او اصلا وجود ندارد. اما...

دنائت و منائت

خب بالاخره بعد از مدت‌ها سکون و ملال، اتفاقی مهیج در این روزنوشت افتاد. در پست قبلی مرتکب یک غلط املایی شدم (به جای دنائت نوشتم دناعت) و بلافاصله کسی که تا به حال من و نوشته‌هایم را به کامنتی مفتخر نکرده بود آزرده‌خاطر «گاف»م را به رخم کشید و آموزش داد. می‌شد آن کامنت را منتشر نکنم و اشتباهم را به‌آنی درست کنم و همه چیز مثل همیشه به همین روال مزخرف بگذرد. اما ذهنم، این ذهن خسته، جلدی جرقه زد به خاطره‌ای مشابه، به ارتکاب خودم، و دستم نرفت برای حذف.

شاید پیش‌تر هم گفته باشم که من مرض غریبی برای سر نزدن به وبلاگ‌ها دارم و ترجیح می‌دهم مطالعه‌ام در اینترنت محدود به نیازها و جست‌وجوهای مشخص خودم باشد، و یاد نگرفته‌ام به طور منظم نوشته‌های کسی را دنبال کنم یا به تعبیری دیگر مدام به محصول دیگران سرک بکشم و آمار بگیرم. اصلاً خواننده ثابت هیچ وبلاگی نبوده و نیستم و نخواهم بود (همان‌طور که نمی‌توانم خواننده پی‌گیر نوشته هیچ منتقد، نویسنده یا شاعری باشم). در کل همراهی پیوسته و سریالی، با خوی بی‌قرار و بی‌قید من سنخیتی ندارد و به همین دلیل است که تلاشی برای حفظ مخاطبان خودم هم نمی‌کنم چون به گمانم توقف بیش از حد در هر ایستگاهی بالقوه آسیب‌زاست. شاید به همین دلیل است که سریال بین خوبی نیستم (یا راستش اصلاً نیستم). باری، سه‌چهار سال پیش بود گویا، که سر زده بودم به وبسایت یا وبلاگ (هرچه هست) مسعود بهنود. اوضاع بد و ناامیدکننده‌ای داشتیم و می‌خواستیم بدانم دنیادیده‌ها که مرده‌باد و زنده‌باد بسیار دیده و شنیده‌اند چه چشم‌اندازی از روزگار پس‌آیند دارند. در نظرم بهنود از آن معدود آدم‌های محترم ژورنالیسم ایران بوده و هست. کلامش حلواست و قلمش طلاکوب. نثرش غبطه‌برانگیز است و خودش با آن اطمینان و آرامش (حتی اگر مخالف حرفش باشم) به آدم امید زیستن می‌دهد؛ که بدانی در ویرانگاه ادبیات و ژورنالیسم، هنوز هم سرپناه دل‌خوشی هست. از این دست‌اند محمد قائد، عباس میلانی، هوشنگ گل‌مکانی، برای من. که هرچه هم با نگاه‌شان مخالف و حتی معارض باشم باز هم اسلوب کارشان ستایش‌برانگیز و نمونه‌وار است؛ نادره روزگارند و بس.

بله، شروع به خواندن همان و مرور پست‌های مختلف، تا رسیدم به جایی که استاد از خاطره پیک‌نیک‌های روزگار قدیم گفته بودند و «فلاکس چای» و... ذوق‌زده از این که توانسته‌ام مچ مسعود بهنود را بگیرم کامنت گذاشتم که استاد شما چرا؟ عوام‌الناس زبان‌شان نمی‌چرخد، شما که پیش‌گام و بزرگ این جمع پراکنده‌اید چرا درستش را ننوشتید: «فلاکس»؟. فردا دوباره سر زدم تا حاصل این کشف بزرگ را ببینم و حظ کنم. متن درست

شده بود اما کامنت من منتشر نه. چندان نکشید که از رفتارم شرمنده شوم. پروردگارا! چه حقیر و زشتم من. مصداق بارز گوزقوطلی‌ام و با بزرگی چنین به تمسخر و فاتحانه سخن گفته‌ام.

همیشه به شکلی آزارخواهانه، به استقبال عقوبت رفتار و کردارم می‌روم. دلیلش باورم به آمرزیده شدن در همین زندگانی است؛ که مرا با بهشت و جهنم، کاری نیست. از این روست که برخلاف پیش‌تر آدم‌ها، برای رهایی از خطاهایم دست‌وپا نمی‌زنم و اقرار و خواهش بخشایش را بر هر بامبول و دامبولی برتری می‌دهم. نیک می‌دانم آدمیزاد برای رفع و رجوع یک خطا ناگزیر از درافتادن به خطاهای بزرگ‌تری چون ناراستی و قلب حقیقت است. مبادا این چند خط دال بر هذیان خودبزرگ‌بینی‌ام و به مثابه تلاش برای تناظر به بزرگی چون بهنود خوانده شود. قصه این است: وقتی بزرگی چون او از شر چون منی در امان نیست، من حقیر بدکردار، طبعاً دیگرانی هم خواهند آمد که نه حقیرند و نه بدکردار اما آینه‌دار من بی‌مقدار خواهند شد. برای پیش‌گیری از برداشت نادرست مجبورم تاکید کنم کامنت گذاشتن برای تصحیح یک اشتباه، ابدا ناصواب و بی‌ثواب نیست. شرمساری من از آن بود که نیتم پاکیزه نبود، و این به نیت محترم عزیزی که راهنمایی‌ام کرد هیچ ربطی ندارد. تنها تلنگری شد و بهانه‌ای، تا حواسم بیش‌تر جمع باشد و مرام تلمذ را لحظه‌ای وا نگذارم. حالا دست‌کم در ازای آن خبائتم احساس آمرزش دارم. شکر پروردگار و سپاس برای کسی که دناعت من را با منائت طبعش، دنائت کرد.



کودتای ۲۸ مرداد رخداد مهمی در تاریخ معاصر است چون به شکلی قاطع شکاف میان آزادی خواهی و اندیشه‌ی غالب توده‌های مردم را نشان می‌دهد و نیز گواهی محکم بر انگاره‌ی سلطه و استثمار است. جالب است که در افکار همان توده‌ها امروز مفهوم پربسامد «دشمن» که مدام از تریبون حاکمیت جاری است، مایه‌ی مطالبه و حتی مضحکه است. نکته‌ی دردناک این است که «دشمن» دقیقا به همان معنای امپریالیستی مورد نظر حاکمیت وجود و حضور دارد و دست بر قضا سرمایه‌گذاری اساسی‌اش روی نادانی همان توده‌های همیشه است.

سیستم سلطه‌جوی جهانی به معنای واقعی گسترده و پیچیده عمل می‌کند اما تشخیص آن قدرها هم پیچیده نیست. نارضایتی از شرایط موجود نباید آن‌چنان ما را غافل کند که برخی مفاهیم را زاییده‌ی ایدئولوژی حاکم بدانیم و گمان کنیم در عالم واقع، معنا و موجودیتی ندارند. مفاهیم دستمالی‌شده‌ای چون استکبار، امپریالیسم، دشمن، تهاجم فرهنگی و... (حتی اگر از جانب کسانی مطرح شوند که چندان دوست‌شان نداریم) متاسفانه حقیقت دارند.

چندی پیش، دوستی به قصد تمسخر دوست دیگری می‌گفت فلانی در برنامه‌ای تلویزیونی علیه سلطه و امپریالیسم هالیوود سخن گفته. طنز قضیه این است که دست بر قضا هالیوود نقش پیش‌رو و بسیار مؤثری در گسترش سلطه‌ی فرهنگی ایالات متحده دارد. نکته‌ی راه‌گشا در تحلیل هالیوود این است که واقعا زندگی جاری در فیلم‌های هالیوودی نسبتی با جریان معمول زندگی در آن سرزمین ندارد و از همین روست که فیلم‌های اندکی واگرایانه (موسوم به سینمای مستقل) که جنبه‌هایی از آسیب‌ها و آسیب‌پذیری‌های اجتماع را در قالب

قصه‌های آدم‌های به‌شدت معمولی و ناقهرمان نشان می‌دهند همیشه ارج و قرب خاصی در طیف به‌اصطلاح روشنفکر منتقدان سینمایی داشته‌اند.

جنگ سرد و گفتمان رخنه و جاسوسی، تجربه‌ی شکست‌خورده‌ای است. و این روزها مناقشه‌ی ایالات متحده و روسیه بر سر ادوارد اسنودن، حتی جذابیت تریلرهای جاسوسی درجه‌سه را هم ندارد و بیش از حد مبتذل به نظر می‌رسد. امروز راه‌کار بسیار کارآمدتری برای رخنه وجود دارد. و متاسفم به عرض‌تان برسانم که اسمش «تهاجم فرهنگی» است هرچند این اصطلاح برای‌تان تداعی‌گر خفقان و تحدید اجتماعی باشد. این گرفتاری‌ها را می‌شود در چارچوب مشکلات داخلی بررسی کرد و اصلاً پیام اکثریت رای‌دهندگان انتخابات اخیر ریاست‌جمهوری هم چیزی جز اعتراض به همین دردها نبود؛ هرچند در رسانه‌های داخلی مدام به شکلی هیستریک بر این نکته تأکید شود که درد مردم فقط نان و اقتصاد بود و بس. و همه می‌دانیم که این نبود و نیست. اما همه‌ی این خواسته‌های راستین نباید ما را به درک توده‌وار از واقعیت برساند و حتی یک ثانیه ایالات متحده را با این کارنامه‌ی سیاه و رسوا، دوست و غمخوار ملت ایران بدانیم. از رخداد ننگین و غم‌بار ۲۸ مرداد شصت سال قبل تا تحریم‌های امروز که فقط و فقط مردم دردمند ایران را نشانه گرفته، همه گواه همین حقیقت تلخ‌اند.

همسایه

از ساعت نه صبح که از خواب بیدار شدم صدای قرآن می آمد. صدا دور بود و زیر. صدای قرآن همیشه من را به یاد مرگ می اندازد و این بار هم بی درنگ به یاد مرگ افتادم؛ و قبر و تمام متعلقاتش. خیلی زود گوشم به این صدا عادت کرد و دیگر نمی شنیدمش؛ هرچند به شکلی سمج همان جا توی هوا بود و بود و بود. حدود ساعت چهار عصر بود که صدای شیون بلند شد و در چند ثانیه به اوجی وحشتناک رسید. می شد حدس زد که پای بیست سی نفری در میان است. بی اراده سمت پنجره دویدم تا سمت وسوی صدا را ببینم. از چند کوچه پایین تر بود. از لای ساختمان های درهم لولیده چیزی به چشم نمی آمد. پس از دو سه دقیقه حجم صدا پایین آمد و غریو لا اله الا الله بالا گرفت. ده دقیقه بعد هیچ صدایی نمی آمد. کوچه به زندگی ادامه می داد. من هم به زندگی ادامه دادم.

در مکتب خیابان

برای من هیچ لذتی فراتر از غرق شدن در فرهنگ عامه نیست و البته گاه هیچ زجری بدتر از مواجه شدن با برخی جنبه‌های آزارنده‌ی این فرهنگ نیست. اما در نهایت حقیقت آن جاست؛ وسط زندگی روزمره‌ی سخت و تن‌فرسای آدم‌های کوچه و خیابان. هیچ اندیشه‌ای پشت مونیتور و صفحه‌کلید شکل نمی‌گیرد. هیچ اتفاقی در پستوی روشنفکری نمی‌افتد. باید رفت وسط زندگی و رنج و خستگی را در زیر و بم اجتماع دید. وسط همین زندگی است که می‌شود دید سرخوشی‌های کوچک چه دل‌خوشی بزرگی برای بسیاری از انسان‌های دست‌خالی‌اند.

دوری از اجتماع و خزیدن در لاک روشنفکری، مایه‌ی مرگ تدریجی است. باید از این لاک بیرون آمد و در احوال انسان‌ها سیر کرد. در مکالمه و هم‌نشینی است که زیبایی راستی‌ها و زشتی ناراستی‌ها را می‌شود با تمام وجود درک کرد. زندگی آپارتمانی در ذات خودش حقارت‌بار است و باید آن را محدود به استراحت و خواب کرد. باید بزنی بیرون و نگذاری فضای فکر و تنفس به اندازه‌ی چس‌م‌ثقال متر مربع یک خانه‌ی دل‌گیر باشد. باید هم‌قدم خیابان‌ها شد.

گاهی سکوت

رنج بسیار رفت در این زندگانی نامراد تا رسم سکوت را بیاموزم. دشوار است و جانکاه، سکوت کردن در برابر ناروا و نامردی، اما گاهی فقط باید به سیل بی‌امان زشتی‌ها خیره ماند و هیچ نگفت. چه تحمل‌ناپذیر می‌شد زندگی اگر زمان نمی‌گذشت و حقیقت را با خود نمی‌آورد. اما خدا را شکر. زمان همیشه می‌گذرد و بر کرده و ناکرده‌ی ما قضاوت می‌کند. و بر زخم‌ها مرهم می‌گذارد.

نامه‌ای برای دوست

دوست من

امیدوارم این چند خط را بخوانی و بدانی که دست کم یک نفر هست که در این روزهای بدت به فکرت هست. توان دانایی، رنج است. زندگانی چیزی جز رنج نیست، خاصه که به احوال انسان و بیهودگی این رنج کشیدن آگاه باشی. چنان که خودت بارها زمزمه کرده‌ای «وسیع باش و تنها و سربه‌زیر و سخت». تو با فلسفیدن آشنایی و می‌دانی فیلسوفان رنج‌مندترین و تنهاترین آدم‌های دوران‌ها بوده‌اند. دیگران اقیانوس را دل‌انگیز می‌بینند و در سطحش تن به آب می‌سپارند، اما فیلسوف غوص می‌کند و از ظلمت ژرفا باخبر است. تو سر به اعماق اقیانوس برده‌ای و دیرینگی فرسوده‌ی آن را به چشم دیده‌ای.

دوست من

آدمیزاد برای تحمل بار بی‌معنای زندگی، بهانه می‌خواهد و عشق زیباترین بهانه‌ی زندگانی است. عشق تو محصول ادراک خودتوست. عشق ناب را نیازی به بازتاب و مکالمه نیست. تو سهم خودت را، سهم خدا و انسان را رعایت می‌کنی و همین کافی است. چه باک که در بیکران برهوت، آوای غمگانه‌ی تو را انعکاسی نباشد.

دوست من

زندگی رسم جنگیدن برای بقاست. می‌دانم و می‌دانی که وقتی بقا بهایی نداشته باشد جنگیدن برای هیچ، بیهوده‌ترین کار است. اما اگر قرار است بار گران و فرساینده‌ی زندگی بی‌اجر را آن هم در این سرزمین بی‌مهر و بی‌گهر بر دوش بکشیم، بگذار حضورمان دل‌گرمی کوچکی برای دیگرانی چون خودمان باشد که تا همین جای زندگی را هم به دل‌گرمی دیگرانی که اندیشیده و آفریده‌اند، تاب آورده‌ایم. بمان و بنویس و اخگری باش در شب برهوت.

دوست من

پروردگار - چنان که من می‌شناسم - با همه‌ی سرسنگینی‌اش مهربان است؛ ذاتش این است حتی اگر خودش نخواهد. مهرش بر تو و زندگی‌ات بتابد و گرمی ببخشد.

مکالمه و سکوت

یک

بدبختانه زندگی مصداق آن حقیقت علمی نیست که در دوران مدرسه از آهن‌ربا آموخته‌ایم (که هم‌نام‌ها همدیگر را دفع می‌کنند و غیرهم‌نام‌ها همدیگر را جذب). تا دیده‌ام نکبت، نکبت به خود جذب کرده، بی‌پولی بی‌پولی مضاعف به بار آورده، پول به پول بیش‌تر انجامیده، درد به دردی بزرگ‌تر، بدبیاری به بدبیاری بیش‌تر، تنهایی به تنهایی فزون‌تر، رنج به رنج گران‌تر و...

دو

بهترین نعمت زندگی، داشتن دوستانی خوب است و یکی از شرمساری‌های بزرگ، داشتن دوستان نادان. فقط در وقت خوب مصائب است که میزان درک و درایت آدم‌ها روشن می‌شود.

سه

انسان چیست جز رابطه‌اش با جهان و انسان‌ها؟ در تفرد، معنای انسان مخدوش می‌شود. هر سخنی نیازمند مخاطبی است. مکالمه در سلول انفرادی شکل نمی‌گیرد.

چهار

این همه فیلم دیدن و کتاب خواندن چه قدر ما را انسان‌تر ساخته؟ اصلاً از این همه فیلم و کتاب چه ارزش افزوده‌ی انسانی به دست آورده‌ایم؟ وقتی پاسخ‌مان به رنج دیگران، سکوتی رذیلانه است اگر لبخند و قهقهه نباشد.

پنج

گاهی سکوت بیش از آن که سرشار از ناگفتن باشد از جنس گفتن است؛ کنش‌مندی محض است. درک اهمیت سکوت، برای بیش‌تر آدم‌ها بسیار دشوار است؛ و از این رو استراتژی سکوت اغلب به شکست منجر می‌شود. سکوت زاهدانه را نباید با سکوت رذیلانه یکی دانست.

مهدی مهدوی کیا: یک رخداد بامعنا

خداحافظی مهدی مهدوی کیا از فوتبال برای هر ایرانی معنا یا اهمیتی دارد (یا ندارد) اما برای من که با او از نوجوانی تا چندقدمی میان‌سالی پیش آمده‌ام نهیب‌زننده به پایان یک دوران است و معیاری شاخص برای پایان جوانی و با کله به سوی اضمحلال رفتن. سپیدی خط ریش مهدی، خط پایان بی‌قراری و هیجان من هم هست. یاد باد خاطره‌ی معصومیتی که دیگر در خواب هم به سراغم نمی‌آید. دل‌ودماغ نوشتن نداشتم این روزها، اما وداع مظلومانه‌ی مهدی نازنین و محبوب و محجوب، برای من یک رخداد است؛ رخدادی بامعنا و تاریخی؛ آغاز یک پایان.

از پا نشسته‌ام

از دست رفته‌ام

اما خیال من هنوز

پُر پرواز است

هرچند

با سایه‌های بلند غروب نمی‌دوم

هرچند

تا کشف انزوای باغ نمی‌روم

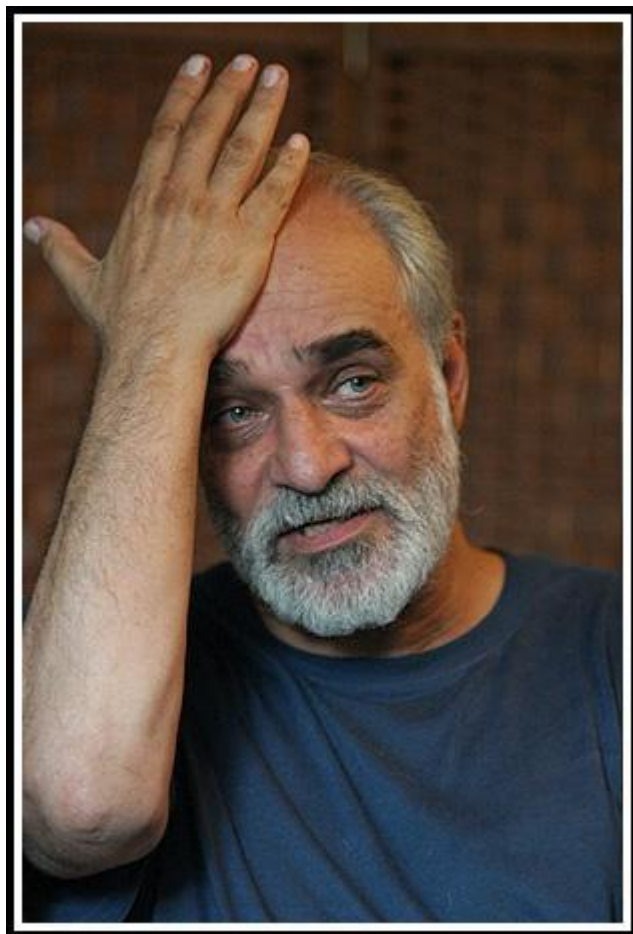
اما هنوز هم

پا، این پای بی‌هم‌پا

مثل عصای اعجاز است

دستم، همین دست خسته

بال زلال پرواز است



شهره آغداشلو در مصاحبه‌ای با بی‌بی‌سی همسر سابقش آیدین آغداشلو را در قبال انقلاب ۵۷ متهم به بزدلی و بی‌غیرتی می‌کند. شاهین نجفی در ترانه‌ای از آیدین آغداشلو به عنوان نمادی از هنرمند منزوی و گم‌شده در انبوه جمعیت یاد می‌کند. و نزدیک به یک دهه قبل مانی حقیقی مستند «ماندن» را درباره‌ی ماندن و نرفتن هنرمندی مثل آیدین ساخت. از بی‌غیرتی تا انزوا و پایمردی راه درازی است. قضاوت کار دشواری است. امروز بسیاری رفت‌اند و خیلی‌ها هم مانده‌اند. فردا تاریخ بر شجاعت آن‌ها که ترک وطن کرده‌اند گواهی خواهد داد یا آن‌ها که مانده‌اند و در این وانفسا در این خاک نفس می‌کشند و تلاش می‌کنند؟

در اولین فرصت ممکن

بهمن می گوید: «دلم برات تنگ شده داش رضا.» می گویم: «دل به دل راه داره. به هم چنین.» می گوید: «قراری بذاریم همو ببینیم.» می گویم: «حتما در اولین فرصت ممکن.»

یک ماه بعد

بهمن می گوید: «خیلی وقته ندیدیم همو» می گویم: «آره. یه قراری حتما بذاریم همین هفته.»

دو ماه بعد

بهمن می گوید: «چند ماهی هست همدیگه رو ندیدیم» می گویم: «آره. مگه می ذاره این زندگی لامصب؟»

سه ماه بعد

بهمن می گوید: «یک سالی هست که یه قراری نداشتیم» می گویم: «نه یک سال که نشده هنوز. فوقش نه ماه شده.» می گوید: «این هفته چه طوره؟» می گویم: «عالیه. مو لای درزش نمی ره.»

یک سال بعد

بهمن می گوید: «دلم تنگ شده برات داش رضا.» می گویم: «دل به دل راه داره. به هم چنین.» می گوید: «قراری بذاریم همو ببینیم.» می گویم: «حتما در اولین فرصت ممکن.»



یک

دوروبری‌هایم از دکتر و مهندس تا همکار مطبوعاتی، حال‌شان خوش نیست. یا از بی‌پولی می‌نالند یا اکثریت قریب به اتفاق‌شان درد بی‌عشقی و بی‌زنی دارند یا دست بالا از ازدواج‌شان ناراضی‌اند و... خلاصه من در این حوالی کسی را نمی‌شناسم که حالش خوب باشد. شاید هم همه نقش بازی می‌کنند. به گمانم اول و آخر همه‌ی بدبختی‌ها از پول است و در درجه‌ی بعد از فضای بسته و غم‌انگیز اجتماع. آدم‌ها از هم بیش‌تر دور خواهند شد. هرکس کلاهش را بیست‌انگشتی خواهد چسبید تا باد نبردش. در **تقاطع میلر** (برادران کوئن) جمله‌ی درخشانی هست: «احمق‌ترین مرد کسی است که دنبال کلاهش که باد برده، بدود.» خوش به حال خودم که کلاهی ندارم.

دو

زندگی رسم آموختن و سلوک است. سلوک هم بی‌بلد و مرشد ممکن نیست. ذات آدمیزاد است که به بزرگ‌تر از خودش توسل کند یا از او الهام بگیرد. اما بدبختی این است که همه‌ی مرشدهای مفروض و احتمالی، خودشان هم آدم‌هایی به‌غایت ضعیف و شکننده‌اند. یا از شدت تحجر و تعصب، قابلیت سازگاری با دگرگونی‌های زمانه را ندارند. خلاصه‌اش این‌که مرشد یک آرمان است و آرمان اساساً یعنی کشک. ما همیشه تنهایییم. باید تنها گلیم‌مان را از آب بیرون بکشیم. همیشه در ناکامی‌ها و دل‌تنگی‌ها تنهایییم. تنها در قبر می‌گذارندمان. تنها می‌پوسیم. قهرمان **بیگانه‌ی** کامو نمی‌داند چه مرگش است؛ نه چیزی غمگینش می‌کند و نه چیزی او را به سرخوشی می‌رساند. اما سرآخر، دوست دارد دست‌کم در هنگام اعدامش جمعیت زیادی برای تماشا بیایند. تنهایی بدترین کابوس آدمیزاد است.

یه سالی ماهی قرمز سفره هفت‌سین مون تا عید سال بعد زنده موند. اون سال هر وقت تو خونه تنها بودم و احساس تنهایی می‌کردم یهویی یادم می‌اومد که یه موجود زنده‌ی دیگه هم توی خونه‌مون هست و تنها نیستم.

پرسه

خیابان خیس باشد و بوی خوش خاک باران خورده توی هوا باشد و دلت خوش نباشد و پا خسته باشد و کسی در خانه منتظرت نباشد و جیبت خالی باشد و دستت توی جیبت باشد و دنیا به فلانت نباشد. این آغاز یک پرسه‌ی تنها و سرگردان شبانه است. ما رفتیم. تنها.



این روزها دختر سیدجواد دم ترمینال جنوب فال حافظ می فروشد. چادر هم که از سرش بیفتد حرجی نیست. یک لاک مو برایش نمانده. با صدای بی دندان می گوید: «همه ش تقصیر اون فروغ پتیاره است. خدا بیامرزدش.»
(خدا بیامرزدش)

داستانک: نقاب

به خوشمزگی‌های زن همسایه خندید. در را که بست نقابش را از صورتش برداشت و پرت کرد روی کاناپه. توی دستشویی جلوی آینه ایستاد. به زحمت لبش را با دو انگشت شست و اشاره باز کرد. با دست دیگرش کمی آب توی دهانش ریخت و چرخاند و تف کرد بیرون. هنوز صورت جدیدش خوب جا نیفتاده بود. دکتر گفته بود دو هفته دیگر طول می‌کشد تا جای بخیه‌ها از بین برود و عضلات و صورتش به حالت اولش برگردند. آن وقت می‌شد مثل جرج کلونی ده سال پیش. جلوی تلویزیون چای را با نی هورت کشید. تلفن را برداشت و شماره‌ای گرفت و منتظر ماند: «الو! سلام. چه‌طوری؟» خودش را پرت کرد روی کاناپه: «من هم دلم برات تنگ شده... دو هفته دیگه آزاد می‌شم و آخرش می‌تونیم واسه اولین بار همدیگه رو از نزدیک ببینیم.» صدای قرچ قرچ حواسش را پرت کرد. روی نقابش دراز کشیده بود.

دل تنگی و تدبیر

یک

مرد پیش خودش فکر می‌کرد چرا تمام زن‌ها دست‌شان سرد است. و حواسش نبود فقط زمستان‌ها از لاک بیرون می‌آید.

دو

آدم وقتی دلش گرفت از پی تدبیر می‌رود. اما در خانه‌ی او حتی آب معدنی هم نبود.

سه

ترانه رضا صادقی و بابک جهانبخش را پلی کرد: سراغی از ما نگیری، نپرسی که چه حالی‌ام...

چهار

گل از گلش شکفت. امروز می‌شد تصویر محو کوه‌های تهران را دید. بیخود گریه‌اش گرفت. مرد که گریه نمی‌کنه...

پنج

دیشب خواب خیلی بدی دیدم. صدقه خرافات است؟ شما که عقلت زیاده بگو پس چه کار کنم دفع بلا شود؟ تعریفش کنم شرش زایل می‌شود؟ خب پس گوش کن...

سلام امیر

سلام امیر. دلتنگتم حسابی. ما هنوز در این دوره‌ی تازه از زندگی بسم‌الله نگفته بودیم که تو روانه‌ی سربازی اجباری شدی. خودم مشوقت بودم که زودتر بروی و از شر این وظیفه‌ی پوچ احمقانه خلاص شوی. خوش‌حالم که یک روز بی‌هوا زدی زیر همه چیز و رفتی سربازی. تهران بی‌معرفت بدون تو برای من بدتر شد. دوست خوبم را سپردم به خدا و خیلی وقت‌ها هیچ‌کسی نبود که دو کلمه با او درد دل کنم. امیدوارم این ماه‌های آخر را هم بگذرانی و کم‌تر اضافه بخوری که زودتر خلاص شوی! یکی دو سال که بگذرد یادت نخواهد ماند که چه روزهای بیهوده‌ای را کنار یک مشت آدم درب و داغان گذرانده‌ای. لاقلاً پاسپورت‌ات را خواهی گرفت و دیگر هیچ‌کس نمی‌تواند جلودارت باشد. باز هم با هم در خیابان‌ها پرسه خواهیم زد و به ریش عالم و آدم خواهیم خندید. باز هم با هم از کتاب و فیلم و نوشتن حرف خواهیم زد. تو فقط بمان و بیا. این سربازی اجباری، دوستان خوب دیگری را هم از من گرفته. سلامتی همه‌ی سربازهای اجباری که خودشان می‌دانند گرفتار بیهوده‌ترین کار جهان‌اند. پوچ‌ترین روزهای یک مرد جوان جهان سومی همین سربازی است اما چاره چیست؟ ما خیلی وقت‌ها محکومیم به انجام کارهایی که دوست‌شان نداریم. زندگی خودش بزرگ‌ترین اجبار است.

آنکلوپلوس در برف تهران



جشنواره فجر سال قبل (۱۳۹۰) شروع شده بود که خبر رسید آنکلوپلوس فوت کرده. آقای گلکانی گفت «انگ خودته بنویس و یک گفت‌وگو هم ترجمه کن.» من هم قبول کردم اما نمی‌دانستم چه دردسری به جان خریده‌ام. تک تک روزهای جشنواره باید بابت این مطلب جواب پس می‌دادم. وسط تماشای یک فیلم در جشنواره ناگهان استاد زنگ می‌زد و با حرص و جوش می‌گفت «پس چی شد مطلب؟» کارم شده بود این که بین فیلم‌ها سریع خودم را به خانه برسانم و فیلم‌های آنکلوپلوس را برای مرور ببینم. فیلم‌های جشنواره را حالا از یاد برده‌ام اما طعم خوش آنکلوپلوس دیدن در تهران سرد و برفی پارسال لابه‌لای فیلم‌های جشنواره و این حس متناقض شاهکار و مزخرف دیدن هم‌زمان را هرگز از یاد نخواهم برد. دشواری‌اش هم خاطره شد و مطلبی از من به یادگار ماند. هرچند در آن شلوغی بیهوده‌ی یادداشت‌های جشنواره‌ای، این نوشته برای کسی ابداً مهم نبود. مهم هم نیست. برای دل خودم و فیلم‌ساز محبوبم نوشتم و راضی‌ام.

دو پاره



یک

من دوپاره‌ام؛ یک پاره‌ام آنی است که دست و پا می‌زند تا برای دل بستگی‌هایش کاری کند و پاره دیگر حوالی خط فقر توی سر خودش می‌زند تا خرج زندگی را جور کند. حیرانم که با چه انگیزه‌ای این زندگی بدریخت را هی کش می‌دهم. با قیچی و کات چندان بیگانه نیستم. اما این دست و آن دست می‌کنم شاید معجزه‌ای رخ دهد.

دو

من دوپاره‌ام؛ یک پاره‌ام هوای خوابیدن و تا ابد خوابیدن دارد و پاره دیگر از کابوس‌های شب‌به‌شب خسته و فرسوده است. با مرگ بیگانه نیستم اما این دست و آن دست می‌کنم...

سه

من دوپاره‌ام؛ یک پاره‌ام از همه بیزار است. پاره دیگر از تنهایی می‌ترسد و ترجیح می‌دهد واقعیت آدم‌ها را فراموش کند. با دل‌کندن بیگانه نیستم اما این دست و آن دست می‌کنم...

چاییت برسه عمو جواد



یک

دو تا خط دارم هر دو تاشون اعتباری اما مٹ خودم تنها چیزی که همیشه ی خدا ندارن اعتباره. اینترنت دارم مٹ خودم زغالی. با یه چشمک سیاه می شم عینهو آب خوردن. خلاصه اینم یه جورشه. جورکشی بی جیره هم یه جورشه. اما جور چی و کیو می کشیم خدا عالمه. خدا هم که عالم باشه یعنی سه پلشک. چاییت برسه عمو جواد. سلامتی رفتگان جمع صلوات.

دو

لاکردار بی دین هر روز تو کوچه مون آفتابی می شد. ما هم از همه جا بی خبر زاغشو چوب می زدیم. نگو اون خودش چوبزن هزار تا زاغه. خدا رحمت کنه آقامو. می گفت این کلاغ که صبح به صبح روزمونو با صدای نحسش خروس خون می کنه بچگی های آقام ساکن همین کوچه بوده. بچه محلیم یه جورایی. آقا اینقده از کلاغ بدم میاد. چاییت برسه عمو جواد.

داستانک: نقاش

تمام بیست نفری که به مهمانی پیرمرد نقاش دعوت بودند؛ فکر می‌کردند بقیه به مهمانی یک نقاش پیر افسرده نخواهند رفت. ساعت یازده شب، پیرمرد تمام غذاهایی را که سفارش داده بود به گربه‌های گرسنه‌ی کوچه سپرد و آخرین تابلویش را تکیه داد به سطل زباله‌ی بزرگ سر کوچه. توی رختخوابش دراز کشید. ساعت را برای چهار و نیم صبح تنظیم کرد... نیم ساعت بعد با وحشت از خواب پرید. دوید توی کوچه. تابلو هنوز سر جایش بود. با چشمانی خیس، آن را به خانه برگرداند و گذاشت کنار تختش. باتری ساعت را درآورد و به خوابی سنگین فرو رفت.

اگر بشود

برای من لذت‌بخش‌ترین پست‌های «کابوس‌های فرامردن» همان‌هایی هستند که در آن‌ها رودررو با مخاطبان احتمالی‌ام و البته آن چند مخاطب ثابت همیشگی صحبت می‌کنم، حتی اگر حرف تازه یا خاصی برای گفتن نداشته باشم. قبلاً هم نوشته‌ام که در این فضای اسف‌بار نمی‌شود هر چیزی را نوشت و عقل حکم می‌کند که در نوشتن احتیاط کنیم. من هرگز آدم جسور و بی‌پروایی نبوده‌ام هرچند گاه از سر خامی و ساده‌انگاری تکانه‌هایی بروز داده‌ام که بعداً به سرعت پشیمان شده‌ام. مهم‌ترین واقعیت زندگی برای من، باور داشتن و سر سپردن به مفهوم زندگی در جهان سوم است. و برای من جهان سوم جایی است که هرگز جای خوب و دل‌پذیری برای زندگی نخواهد شد. من به رویاهای پویشگران جهان سومی باور ندارم. خوش به حال آن‌هایی که به بهشتی باور دارند و رنج جبرآميز جهان سومی بودن را با رویای آن تحمل می‌کنند.

اما برخلاف برداشت بلافاصله‌ی یک مخاطب احتمالی از جمله‌های بالا، من از زندگی در همین جای بد و هم‌نشینی با انبوه بداندیشان (همان‌ها که دروغ، ریا، دزدی و خیانت ویژگی‌شان است) حس چندان بدی ندارم. من بهشت کوچک خودم را با دست‌ان خودم می‌سازم. از ادبیات و سینما و فلسفه و روان‌شناسی لذت می‌برم و حتی با همین اینترنت زغالی و قزمیت، فرزند راستین جهانم. من مثل همان کارتون جذاب کودک‌ها، یک پا زبل خان شده‌ام؛ این‌جا هستم، آن‌جا هستم، از همین پنجره‌ی کوچک، سیر آفاق و انفس می‌کنم.

می‌گویند: «چرا از پزشکی‌ات استفاده نمی‌کنی تا از این مملکت بزنی بیرون؟ مثل همه‌ی این‌هایی که رفته‌اند استرالیا و کانادا و... این‌جا که دیگر جای زندگی نیست.» پاسخی ندارم. اصلاً زبانم نمی‌رود بگویم من این‌جا ریشه دارم و گیاه باید در خاک خودش بماند و از این حرف‌ها. نمی‌ترسم بگویم که این حرف‌ها را باور ندارم. فقط پاسخی ندارم. واقعا چرا من هم نمی‌روم؟ نمی‌دانم. اما چرا... می‌دانم. هرچه می‌خواهم همین‌جا دارم. می‌گویند: «آزار نمی‌بینی از این همه محدودیت که در شخصی‌ترین مقوله‌ها هم دخالت می‌کنند؟» می‌گویم: «عادت کرده‌ام. مثل یک کمدی جفنگ ناب از این وضعیت لذت می‌برم. می‌خندم. می‌گویند: «این یعنی بی‌مسئولیتی محض.» می‌گویم: «بله. بی‌تردید حق با توست اما من فقط بدم چیزی که بنویسم، و فکر می‌کنم این کار را بدک هم نمی‌کنم. بیش از این از جسم و جانم بر نمی‌آید.» می‌گویند: «پس همین‌ها را بنویس.» می‌گویم: «اگر بشود حتماً.»

سر یک ساعت مشخص

آدمی را فرض کنید که به دقت و نظم و دیسیپلین شهرت دارد. هر روز سر ساعت مشخصی از خواب بیدار می‌شود، لب پنجره می‌رود، سرش را بیرون می‌برد و اکسیژن می‌گیرد. سر ساعت مشخصی از خانه بیرون می‌زند. پس از پایان وقت اداری سر ساعت مشخصی به کافه‌ای خاص می‌رود. سر ساعت مشخصی به خانه می‌رسد و...

دوست داشتید جای او باشید تا دیگران از شما به عنوان یک انسان منظم و محترم یاد کنند؟ از حقارت تکرار و روزمرگی که بگذریم، در دل یک قصه‌ی جنایی، این آدم هالوترین (و هلوترین) سوژه برای بازی دادن و آسان‌ترین مورد برای کشتن است. هر ساعت مشخص، هر کنش تکراری، دلالتی است بر آسیب‌پذیری و دریچه‌ای است به سوی مرگ. به‌تان برنخورد. صحبت از یک قصه‌ی جنایی است.

دکتر شیردل استاد خون‌شناسی (هماتولوژی) بیمارستان قائم مشهد به بداخلاقی شهره بود. اما معمولاً قضاوت آدم‌ها درباره‌ی آدم‌های خاص و خودسر، نادرست و مغرضانه است. این بار هم جز این نبود. روزی که در میانه‌ی تدریس فراغتی حاصل شده بود، استاد رو کرد به ما چند کارآموز (استیجر) و گفت: «دو توصیه برای شما جوان‌ها دارم. خود من در زندگی از هر دو خیر دیده‌ام. یک: نظم ذهنی را هرگز از یاد نبرید. همیشه اول و آخر کاری را که در دست دارید بدانید. و دومین نصیحت: هرگز به یک انسان قابل‌پیش‌بینی تبدیل نشوید. نگذارید دیگران بتوانند کنش یا واکنش بعدی‌تان را حدس بزنند. در این صورت خیلی راحت بازی می‌خورید. خیلی راحت می‌توانند برای شکستن شما وارد عمل شوند. عواطف و احساسات‌تان را به بازی بگیرند. درست لحظه‌ای که از شما انتظار یک واکنش عصبی دارند تا بعداً از آن دست‌مایه بسازند، شما باید خونسرد باشید و...». کلام استاد در ذهنم حک شده، جزئی از خط مشی زندگی‌ام است. بازی با یک ذهن پیچیده‌ی به‌ظاهر ساده، کار آسانی نیست. خطرناک است.

بله، زندگی ساده‌تر از آن است که فکرش را می‌کنیم. اما هرچه‌قدر هم راننده‌ی خوب و قانون‌مندی باشی آدم خسته یا دیوانه‌ای از راه می‌رسد که خودش را جلوی ماشینت بیندازد یا راننده‌ای از روبه‌رو یا بغل خواهد آمد که بمالد یا بکوبد و خسارت مالی و جانی برایت به بار بیاورد.

زندگی دشوارتر از آن است که فکرش را می‌کنیم. چون بخش مهمی از آن به تعامل اجباری با دیگران می‌گذرد. انفکاک از نهادهای اجتماعی عملاً ناممکن است. همه باید به مدرسه برویم و در آن با دنیایی از زشتی‌ها روبه‌رو شویم. همه مجبوریم روزی سری به پاسگاه، بیمارستان، دادگاه و... بزنیم. همه باید برای یک لقمه نان بار یک وظیفه را بر دوش بکشیم. یک لقمه نان سالم درآوردن (بدون زیرپای دیگران را خالی کردن، بدون دزدیدن، بدون کم‌کاری) کار بسیار دشواری است.

زندگی در محیطی سرشار از کوته‌نظری و کج‌فهمی، رسم ناخوشایند و دشواری است. ما ناگزیریم به همه چیز شک کنیم. نگاه مسیحایی آن کسی را عشق است که خودش مهم‌ترین دلیل بدگمانی و بدبینی دیگران است. خودش نمی‌داند. من که می‌دانم. خودم نمی‌دانم. دیگران که می‌دانند.

حسین؛ خون خدا

روایت عاشورا را یکی از دل‌انگیزترین قصه‌های تاریخ می‌دانم که از خلال آن مفاهیم فراموش‌شده‌ای چون مرد و مردانگی، عزت و غرور، و ایثار و قربانی در راه باور به دست می‌آید. حسین بزرگ‌ترین تجلی دوباره‌ی ایمان ناب ابراهیم است. و رنج و مصیبتش نه چون رنج ایوب بی‌معنا، که هم‌چون رنج مسیح سپر بلای معنای بی‌پناه خدا و ایمان است.

خیلی چیزها از فرط تکرار و مهم‌تر از آن به دلیل دستاویز شدن برای برخی سودجویان حقیر، تأثیر خود را از دست داده‌اند. اما برای من هم‌چنان تمثیل «حسین؛ خون خدا» هول‌انگیز و گیراست، هم‌چنان که تمثیل «مسیح؛ پسر خدا». و فصل مشترک این مردان، تنهایی است. وقتی خدا فقط ناظر خاموش دشت‌های بیکران مصایب است.

نوشتن برای اینترنت؟ نه! هرگز!

بسیاری از نویسندگان (مطبوعاتی و غیرمطبوعاتی) وقتی با این پرسش مواجه می‌شوند که «آیا تا به حال در اینترنت چیزی نوشته‌اید؟» با شرف و افتخار می‌گویند: «نه! هرگز!».

بگذارید عریانش کنیم: معنی واقعی چنین شعفی این است که تا به حال جز برای پول و حق‌التحریر هرگز دست به نوشتن نبرده‌اند. این جور آدم‌ها (بی هیچ استثنایی) در نگاه من نه نویسنده‌اند و نه از بابت نوشته‌هایشان احترامی برمی‌انگیزند. حتماً استثناهایی هم هستند که نیازی به حق‌التحریر حقیر مطبوعات ندارند و فقط برای دیده شدن و تحسین طلبی در ویتترین عمومی، در جاهای اسم‌ورسم‌دار می‌نویسند. اما باز هم در اصل قضیه فرقی نمی‌کند. این‌ها هم همان قدر برای من نامحترم‌اند، چون نویسندگی برای‌شان امری ذاتی و ضروری نیست (و بدبختانه اغلب همان نوشته‌های تحسین طلبانه‌شان هم واقعاً حاوی هیچ تحلیل بکر و راه‌گشایی نیست که احترامی برای‌شان به بار بیاورد).

تصویری که من از نویسندگی در ذهن دارم (و ابداً اصراری ندارم کسی را با آن همراه کنم) جریانی است بی‌وقفه که زمان و مکان نمی‌شناسد، ضرورت انتشار نمی‌داند، و نسبتی با حسابگری ندارد.

برای من خودِ «نوشتن» فارغ از محتوا و برون‌دادش، امری ضروری و حیاتی است. نوشتن دلیلی نمی‌خواهد. خودش مهم‌ترین دلیل است برای استمرار زندگی و تجدید توان برای پیمودن راه. به تجربه آموخته‌ام نباید نگران مخاطب بود. هر متنی سرانجام مخاطبش را پیدا خواهد کرد. نویسندگی تنها در این چارچوب برای من تعریف می‌شود. نسبتی با حسابگری ندارد. سایت شخصی‌ام و شمار قابل توجه نوشته‌هایی که قابلیت انتشار در نشریات را دارند اما اساساً فقط برای انتشار در همین‌جا نوشته شده‌اند، گواه ادعایم است.

اما از این وجه سرشتی که بگذریم، بیگانگی با رسانه‌ی سترگ اینترنت، این حادواقعیت مطلق و غالب زمانه که سیری تصاعدی و بی‌مه‌ار دارد، جدا از حقارت حسابگری، حقارت بزرگ‌تری را به دوش می‌کشد. تأخیر در واکنش به واقعیت زمانه و جا ماندن از تغییری این‌سان بزرگ و هولناک، نه فقط نشانه‌ی کرختی و کاهلی که بیش از آن دلیلی بر کندذهنی و واماندگی است. ستیز دگم‌اندیشانه با هر پدیده‌ی نوین‌یاد، و درجا زدن در باور رنگ‌وروباخته به اصالت چرخ‌دنده هم از عوامل تأثیرگذار این پس‌ماندگی هستند.

با این وصف، دلیل افتخار به بیگانگی با اینترنت و خوارداشت آن را ابداً درک نمی‌کنم. شاید اگر کسانی حاضر می‌شدند به حساب چنین «نویسنده»هایی برای نوشتن در وبلاگ شخصی هم پول واریز کنند، نظر این نانویسنده‌ها درباره‌ی اینترنت زمین تا آسمان فرق می‌کرد.

اما واقعا چه‌طور کسی که تمام نوشتنش محدود به کم‌تر از ده بیست نوشته‌ی حق‌التحریری در سال است می‌تواند دغدغه‌ی «نوشتن» داشته باشد. از این منظر، یک مفسر سیاسی، اجتماعی، فرهنگی هنری، اقتصادی، ورزشی و... که خود را صاحب‌نظر می‌داند، شاید صاحب‌نظری هم باشد (فقط شاید) اما هرگز نویسنده نیست.

با سیطره‌ی مهارناپذیر اینترنت، نویسندگی (و پیرو آن مطالعه)، به مرحله‌ای به‌شدت بحرانی رسیده. میل بیمارگونه به نقل یا در بهترین حالت، آفرینش گزین‌گویه و جای‌گزین کردن گزین‌گویه با نوشتار، نشانه‌ی یک بیماری بزرگ فرهنگی است. باید در مجالی مناسب باب این بحث را باز کرد. نیازی به پژوهش و آمار نیست تا بدانیم نوشتن در فضای اینترنت چه اندازه کم‌رنگ شده و شبکه‌های اجتماعی با ابزاری چون استاتوس/گزین‌گویه به شکلی غریب و بی‌عاقبت، جانشین نوشته/مقاله/نوشتار شده‌اند.

شبکه‌های اجتماعی جدا از این‌که به شکلی پارادوکسیکال، تسهیل‌گر فروپاشی پیوندها و مسبب ژرفای تنهایی انسان شده‌اند (که این خود تحلیلی جدا می‌طلبد)، معیار مناسبی هستند برای درک واقعیت مفهوم «توده‌ها»؛ به همان معنای تلخ‌انگارانه و بدبینانه‌ای که ژان بودریار نوشته. (ر.ک به کتاب **در سایه‌ی اکثریت خاموش**)

کسانی که خود را نویسنده می‌دانند و حضور فرصت‌طلبانه‌شان در اینترنت، خلاصه شده به رویکرد تن‌پرورانه و عیاشانه‌ی گزین‌گویه‌نویسی در شبکه‌های اجتماعی (به آن معنا که تو خود دانی)، هم‌دست بزرگ نادانی و ناآگاهی فزاینده در نسل بی‌مطالعه‌ی امروزند. تاریخ بر این غفلت تاریخی قضاوت خواهد کرد.

آیا انسان‌ها برابرند؟



بال‌های نامساوی کلاغ

طناب هیچکاک در بازنگری امروزی جز ویژگی‌اش در برداشت‌های بلند، کارکرد مهم‌تری هم دارد. انگاره‌ی ناهم‌سان بودن ارزش انسان‌ها و وجود انواع برتر و پست‌تر، یکی از اساسی‌ترین مناقشه‌ها در حوزه‌ی اندیشه است. روی کاغذ و در چارچوبی کاملاً فریب‌آمیز، انسان‌ها برابرند. مذاهب این را می‌گویند. جلوه‌های مدنیت همین را با تکیه بر مفهوم دموکراسی بیان می‌کنند. گرایش‌های کمونیستی هم با هیاهوی بسیار به نحوی دیگر مؤید همین انگاره‌اند؛ اما اساساً با به رسمیت شناختن مفهوم «کارگر» و تلاش برای احقاق حقوق او شکل می‌گیرند. کار مفهومی انتزاعی نیست؛ دو سویه دارد: کارفرما، کارگر. از این گذشته، کمونیسم با مفهوم دولت پیوند دارد، و دولت‌مرد و شهروند عادی، ساده‌ترین تقسیم‌بندی ممکن برای نابرابر کردن شأن و جایگاه انسان‌هاست. به همین سادگی.

اما در مقام عمل، در هیچ‌کدام از مذاهب و مکاتب فکری، انسان‌ها برابر نیستند. برابر بودن انسان‌ها کم‌ترین اساس منطقی ندارد. اگر به روش مرسوم و پوسیده‌ی قیاس پدیده‌ها با کیفیت‌شان در آغاز خلقت رو بیاوریم باز هم انسان‌ها از نظر قوای جسمی و جنسی با هم برابر نبوده‌اند. انسان درنهایت، حیوان سخنوری است که مغزش نسبت به دیگر حیوانات تکامل‌یافته‌تر است و قابلیت بیش‌تری برای دستکاری در هستی دارد. قانون تنازع بقاء، دربرگیرنده‌ی همه‌ی حیوان‌هاست و لاجرم انسان را هم در برمی‌گیرد. در این بستر، حق با کسی است که زورش بیش‌تر است یا قوای عقلانی نیرومندتری دارد که می‌تواند کاستی‌های جسمانی‌اش را جبران کند.

هم‌زیستی متمدنانه انسان‌ها، شکل دگردیسه جنگ به مثابه تنازع بقاست. کسی نیست که نداند در شرایط بحرانی آدم‌ها چه‌طور به همان سرشت کهن خود بازمی‌گردند. بقالی که جنس قاجاق خرید دو ماه قبلش (مثلاً سیگار) را به محض اطلاع از بالا رفتن قیمت به قیمت امروز می‌فروشد، وقتی مثلاً به هر دلیلی آب شهر برای مدتی طولانی قطع شود، آب معدنی‌های موجود در مغازه را به قیمت خون پدرش خواهد فروخت. می‌گویند کافی‌ست برق برای مدتی نسبتاً طولانی قطع شود تا ناگهان خود را در دل بدویت ببینیم.

اما... آدم‌ها در «مذهب» هم برابر نیستند؛ پیشوایان و مبلغان مذهبی همواره جایگاهی بسیار بسیار فراتر از پیروان مذاهب داشته‌اند. «دموکراسی» هم آرمانی است در عمل ناممکن؛ که حزب را به عنوان نماینده‌ی توده‌ها معرفی می‌کند. در کشوری به گستردگی فرهنگی/ اقلیمی حیرت‌انگیز ایالات متحده، که خود را مهد آزادی می‌داند، چارچوب انتخاب در عمل محدود به دو گزینه ناگزیر است؛ یک سو دمکرات‌ها هستند با رویکردی لیبرالیستی به مذهب و اخلاق و معتقد به اقتصاد بسته و دولتی، و سوی دیگر جمهوریخواهان هستند با نگاه کم‌ویش بنیادگرایانه به مذهب و اخلاق، و معتقد به بازار آزاد و اقتصاد رقابتی. حد واسط این‌ها یا بیرون از بازه این دو اندیشه، گویی هیچ راه جای‌گزینی نیست. می‌دانیم که هست اما...

همه‌ی این‌ها را نوشتم تا به به پریشی برسم که مدت‌هاست ذهنم را مشغول کرده: ابراهیم تاتلیسیس و سعید حجاریان که گلوله توی مغزشان خالی شد و از بدشانسی ضارب یا ضاربان، فی‌الفور به دیار ابدیت/عدم روانه نشدند، اگر یک شهروند عادی بودند آیا زنده می‌ماندند؟ به عنوان یک پزشک و تجربه‌ام از اورژانس برای‌تان بگویم: حتی رویکرد به آدم‌های عادی جامعه (آن‌ها که ارتباط مستقیمی به ساختار قدرت ندارند) در اورژانس یک شهر کوچک هم یکسان نیست.

آگاهی به این واقعیت که انسان‌ها چه به شکل ذاتی و چه در بستر گرفت‌و‌گیرهای زندگی اجتماعی برابر نیستند، رانه‌ی مؤثری برای رسیدن به آرامش خاطر و دوری از خودخوری و عقده‌سازی است. انسان‌ها نه از نظر هوش، نه از نظر قدرت جسمانی و مهارت بدنی، نه از نظر قوای جنسی، نه از نظر واکنش به محرک‌های بیرونی و... یکسان نیستند. ژنتیک مولکولی عامل بنیادین تفاوت انسان‌هاست. اما ژنتیک اجتماعی هم در مرحله‌ی بعد، تأثیری قاطع بر سیر زندگی انسان‌ها دارد. دخترها همیشه «اگر بخواهند» می‌توانند با تکیه بر زیبایی چهره و جسم‌شان خود را از جهنم منزل پدری به جایی بهتر در خانه‌ی مردی دیگر (جای‌گزین پدر) پرتاب کنند. این واقعیت وجودی زن است و انکارش مذبحانه‌ترین کار جهان است. تجربه نشان می‌دهد که معنی آن «اگر بخواهند» یعنی این‌که «اغلب می‌خواهند». اما در این روزگار بسیار به‌ندرت پسری می‌تواند از زیر بار نکبت و فقر موروثی پدرش جان به در ببرد و یک زندگی سراسر متفاوت را تجربه کند. استثنایی که در حوزه‌های مختلف دانش و ورزش و هنر و... می‌بینیم از منظر ریاضی و منطق قابل چشم‌پوشی هستند چون یک عدد ناچیز تقسیم بر بی‌نهایت مساوی صفر است و نیازی به اتلاف وقت برای تقریب و اعشار ندارد. اما فریب بزرگی در کار است: همین استثنای به‌شدت قاعده‌گریز دستاویز مناسبی برای حکومت‌ها هستند تا آن‌ها را به عنوان نمونه‌های

آرامی برای تسکین و دلخوشی توده‌ی فلک‌زده در تریبون‌های عمومی و رسانه‌ها مطرح کنند. بازی از این قرار است: هر مخاطبی باید فرض کند که خودش بالقوه یکی از آن نمونه‌های جان‌به‌دربرده است. این‌گونه است که قصه‌ی پریان، تکثیر می‌شود. اما قصه‌ی پریان فقط قصه است. مثل لاتاری است: شما هم یکی از برنده‌های خوش‌بخت ما باشید. و این خوش‌بختی آن‌قدر خوب است که به یک عمر انتظار می‌ارزد. (مهم این است که عمرت بگذرد و مثل یک بچه‌ی خوب بمیری بی‌آن‌که دردسری برای کسی ساخته باشی.)

با این همه می‌خواهید راز موفقیت آن استثناها را بدانید؟ این موفقیت نه صرفاً به میزان تلاش‌شان بستگی دارد و به نه به هوش و درایت‌شان. پرتلاش‌تر و باهوش‌تر از این‌ها در حجم سترگ تاریخ زیاد تلف شده‌اند. آن‌ها شانس آورده‌اند. یا به تعبیر برخی دیگر، هستی گوشه‌ی چشمی به آن‌ها داشته؛ در آفرینش‌شان مرحمتی بوده. انسان‌ها برابر نیستند. نه در نسبت‌شان با خودشان و نه در نسبت‌شان با هستی. اگر این را بدانیم راحت‌تر می‌توانیم زندگی کنیم. البته این تفکر خطرناکی است چون می‌تواند به انفعال محض منجر شود. اما اگر آدم باشد دستش را روی زانو می‌گذارد، برمی‌خیزد و حقش را می‌گیرد.



یک

باید چنگ زد به صورتک فرهیختگی آدم‌ها، اصلاً تضمینی در کار نیست که زیرش صورت انسان باشد، گاهی پس یک صورتک خندان، هیولایی چندش‌آور هست که حتی رسم لبخند نمی‌داند... شر شیطان در همین جسم‌های انسانی تکثیر می‌شود. خدا، بهشت، جهنم و شیطان مثل عنصر پنجم (انسان) عناصری این جهانی هستند؛ سرگردان در فضای بین کالبدها و صورتک‌ها. کارشان رخنه کردن به ذهن و تن است. اما ما این مفاهیم را آگاهانه به ماورا (بخوان: هیچ) پرتاب کرده‌ایم تا آسوده به جنایت و خیانت‌ها مان ادامه دهیم.

دو

آدمی تنها یک بار جان می‌دهد؛ ما به خداوند مرگی بدهکاریم و بگذار هرگونه که خواهد روی دهد. آن کس که امسال جان دهد، سال دیگر رسته است. (شکسپیر)

سه

زنده‌ترین روزهای زندگی یک «مرد» آن روزهایی است که در مبارزه می‌گذرانند. زندگی، در تقابل با مرگ است که خودش را نشان می‌دهد. (زنده‌یاد مرتضی آوینی)

چهار

در عکس یک لحظه کافی است بگویی سیب، تا لبخندی بسازی برای همیشه. و سال‌ها بعد یادت نمی‌آید آن لحظه واقعاً خندیده‌ای یا مثلاً گفته‌ای: «سیب».

پنج

بیش‌تر آدم‌ها از مردن می‌ترسند و نه از خود مرگ. از بیماری پیش از مرگ می‌ترسند، از درد کشیدن‌های کوتاه یا طولانی. اما من به‌سادگی از این می‌ترسم که دیگر نباشم. (فاسبیندر)

شش

یکی از دلخوشی‌های کوچک اما به‌شدت مهم من در زندگی تراشیدن ریش و سبیل هر سه روز یک بار است. حس بسیار خوب و تازه‌ای دارد که هرگز تکراری نمی‌شود، و حتی در اوج بی‌حالی و افسردگی هم تأثیر مثبتش را بر روحیه می‌گذارد. خدایا شکر که این اسباب تفریح را در اختیار ما مردان گذاشتی!

هفت

رفت... رفت... رفت...

قرار پاییز



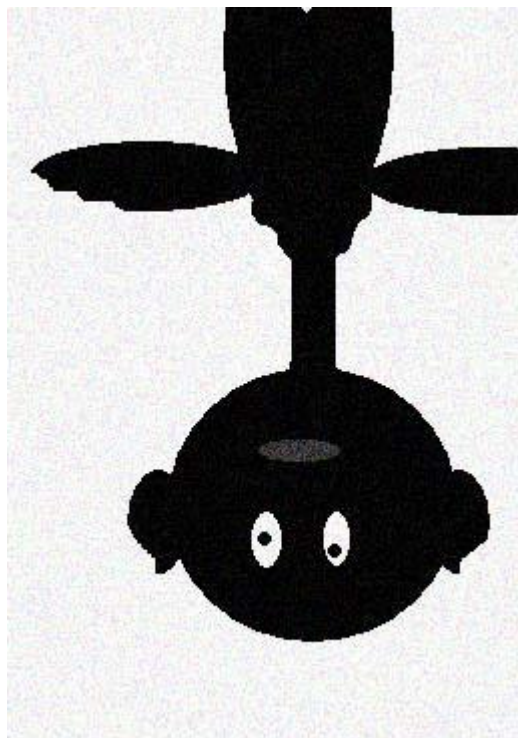
پاییز جان!

به این زودی تمام نشو. بعد تو زمستان لعنتی می آید و بعدش بهار لعنتی تر و... تو تنها فصل خدایی؛ برای نوشتن، مرور دل تنگی، و احضار عاشقانه‌ها. آن هم برای من خسته که دیری است عاشقی از یاد برده‌ام و با دلبرکان غمگین شعرهایم هر شب می‌نشینم؛ برای شام آخر.

من خسته‌ام. فرصتی بده تا باز زیر بارانت بنشینم. روی پله‌های سنگی آن خانه‌ی قدیمی که دیری نخواهد پایید. بگذار برای یک بار دیگر هم که شده، از راه برسد و از آستانه‌ی این در بگذرد. کامو گفته اگر آدمیزاد فقط یک روز زندگی کرده باشد می‌تواند برای سال‌ها حبس، خاطره اندوخته کند. اما برای چون منی که حبس خاطره‌هاست، کجای این تقویم پوسیده، آزادی مقدر است؟

من با تو قرارها داشته‌ام. تو محرمی و جهان با آفریدگارش، نامحرم. چرا دوستت نداشته باشم؟

غیر ضرور!



سه چیز در زندگی‌ام همیشه غیر ضروری بوده‌اند: (۱) خودکار؛ چون همیشه هم کلاسی‌ها از دبستان تا دانشگاه داشتند و از شان می‌گرفتم (و وقتی به‌شان برمی‌گرداندم می‌گفتند اولش این جوری بود؟ چرا تهشو جویدی؟) (۲) فندک یا کبریت: چون همیشه یک نفر هست که داشته باشد یا اگر خوب بگرددی سماور یا آب‌گرم‌کنی هست که روی پیلوت باشد. (۳) کیف پول؛ چون ... بی‌خیال.



یک

پاسخ من به پرسش «چرا می نویسی؟» این است: «می نویسم تا کوشش کنم که بفهمم برای چه میل به نوشتن دارم.» (آلن رب گریه)

دو

برای انسانی که دیگر خانه‌ای ندارد تا در آن زندگی کند، نوشتن تبدیل به مکانی برای زندگی می‌شود. (تئودور آدورنو)

سه

نوشتن برای چهل انسان و چهارصد شیخ، احتمالاً بی‌فرجام‌ترین و پوچ‌ترین کار جهان پس از بیلاردبازی با طناب است. و من در فیس بوک دقیقاً همین کار را می‌کنم.

چهار

دوستم از من می‌پرسد: «خطابت در شعرها و نوشت‌های عاشقانه‌ها دقیقاً به چه کسی است؟» و من می‌دانم این بدترین و در عین حال دشوارترین پرسشی است که می‌شود از یک نویسنده و شاعر پرسید. اما برای این که پاسخی کوتاه و مفید بدهم می‌گویم: «موجودی خیالی که بی‌تردید زن است و کولازی است از تمام زن‌های

دل‌پذیر و دوست‌داشتنی عمرم.» و نمی‌گویم که این کولاژ، بیش از دل‌پذیر بودن، در هیأت هیولای هزارسری است که ترکیب چندش‌آوری از هزاران جزء زیباست و خود، جزئی از کابوس‌های بی‌پایان ذهن من است.

پنج

روزبه‌روز توان و مهارتم را در کلام شفاهی از دست می‌دهم. از چند سال پیش شدت گرفته. گاه از ضعف در بیان شفاهی مستأصل می‌شوم. هرچه می‌گذرد زبان‌ریزی و حاضر جوابی به نفع «نوشتن» از دایره‌ی توانایی‌های محدودم کناره می‌گیرد. تیقام روزبه‌روز بیش‌تر می‌شود و وضعیت بدی که همواره از مواجهه با آن می‌ترسیده‌ام و در گذشته‌ی زندگی‌ام سابقه نداشته، این چندوقت از فرط خستگی و بد خوابی گاهی خودش را نشان می‌دهد: لکنت زبان.

شش

نوشتن، درمان نیست. خودش درد است. بیان درد تسلی‌بخش است ولی درمان نیست.

هفت

اگر و فقط اگر یک بهانه برای نوشتن بس باشد، لذت نوشتن است. و اشکال کار در این است که تا وقتی که این لذت تکثیر نشود گویی هرگز وجود نداشته.

درباره‌ی ارنست بورگناین



آه! ارنست بورگناین!

این نوشته پیش‌تر در مجله فیلم منتشر شده است

خاطره‌های کودکی مثل کنه به بافت چرب مغز می‌چسبند و تا آخر عمر دست‌نخورده می‌مانند. شاید چشم‌انداز و تصویری که همین چند وقت پیش از نظر گذرانده‌ای از یادت برود اما آن خاطره‌های قدیمی نه، هرگز. سن من قد نمی‌دهد که ارنست بورگناین را در سال‌های دور روی پرده سینما دیده باشم، اما کیفیت حضور او در ذهن و خاطراتم دست‌کمی از نوستالژی‌های سینمایی ندارد، چون مربوط به روزگار خاطره‌انگیز «ویدئوی نوار کوچیک» یا همان نوارهای بتامکس نازنین است و یادگار روزهای خوش و ناخوش کودکی. شوهرخاله دوستی در تلویزیون داشت که به قول خودش توانسته بود چند تا فیلم «آس» گیر بیاورد. یکی نسخه‌ی دوبله‌ی **بانی و کلاید** بود (که آن زمان به دلیل شروع نامتعارف و کات‌های گذاری‌اش فکر می‌کردیم نسخه‌ای که به دست‌مان رسیده قلم‌و‌قلم شده!). دیگری **بادبادک** (با عنوان اصلی **قصه‌ی عشق: گریفین و فینیکس**) بود و سومی فیلمی به نام **جهنم زیر و رو** (با عنوان اصلی **حادثه‌ی پوزیدون**). سر این یکی بود که پدرم که هرگز علاقه‌ی چندانی به فیلم و سینما نداشت فرصتی برای خودنمایی پیدا کرد؛ یک‌دفعه با لحنی پیروزمندانه (از این‌که او می‌داند و ما بقیه‌ی اعضای خانواده نمی‌دانیم) گفت: «آه! ارنست بورگناین!» پیرمردی را می‌گفت که در فیلم، همسر زنی

جوان و زیبا بود و زنش محل سگ به او نمی گذاشت؛ یک موجود شیرین و ترحم‌برانگیز واقعی که آدم دلش برای جوش زدن‌هایش می‌سوخت. **جهنم زیر و رو** از آن فیلم‌های نفس‌گیر و محشری بود که نظیرش را بعدها هم ندیدم. با بازی‌های فوق‌محشر جن هکمن (در نقش یک کشیش مردد)، و شلی وینترز تپل دوست‌داشتنی (که محال است بازی‌اش را در این فیلم ببینید و از یاد ببرید). و در همان مقطع زمانی بود که سینماهای خودمان **باراباس** (ریچارد فلیشر) را نشان می‌دادند. آن زمان، تلفظ نام بازیگران مثل گویندگان آنونس یکی از شیرین‌ترین کارها برای هم‌سن‌وسال‌های من بود. و چه عشقی داشت نگاه کردن به پوستر **باراباس** و تکرار نام‌ها (که به فارسی نوشته شده بودند): آنتونی کویین، سیلوانا مانگانو، ویتوریو گاسمن، جک پالانس، و (این و را خیلی غلیظ باید ادا کرد) ارنست بورگناین! و حالا هر چه فکر می‌کنم اصلاً تصویر و تصور روشنی از بورگناین در آن فیلم ندارم. انگار او همیشه مرد گوشه‌موشه‌ها بود. اصلاً آفریده شده بود برای گذر کردن از پس‌زمینه و عمق میدان. و بعدها بود که فهمیدم چه مورد منحصربه‌فردی است. از عجایب عالم سینما یکی‌اش هم این است که بازیگری کم‌وبیش گم‌نام در جوانی برای فیلمی اسکار نقش اول مرد را بگیرد اما هرگز به عنوان بازیگر نقش اول پذیرفته و تثبیت نشود. سعی می‌کنم بگویم چرا. بورگناین هرچه بود چهره‌ای دل‌نشین و بسیار شیرین داشت. و همین شیرینی بود که دست‌وپا زدن، ضایع شدن و کم آوردن‌های مکررش در قالب بسیاری از شخصیت‌ها و نقش‌ها را جذاب و دل‌پذیر می‌کرد و لبخندی بر لب می‌نشانید. حضور و کارکرد به‌شدت هم‌سان او در دو فیلم **جانی گیتار** (نیکلاس ری) و **روز بد در بلک راک** (جان استرجس) نمونه‌هایی ماندگار و مهم برای بررسی شمایل بازیگری او هستند: بچه‌پرروی پرمدعایی که رجزخوانی‌هایش همیشه به نتیجه‌ای فضاقت‌بار می‌انجامد. در سکانس شاخص درگیری در کافه در فیلم استرجس فقط استیل و حرکت‌های اغراق‌آمیز اسپنسر تریسی در اجرای فنون رزمی نیست که مفرح ذات می‌شود. مهم‌تر از خود او، بورگناین است که مثل ماست کتک می‌خورد و گری خواندن‌هایش کم‌ترین کارکردی برایش ندارند. یک سال پیش از این فیلم، همین ضیافت مشت‌ولگد در **جانی گیتار** با پرداختی کم‌تر شوخ‌طبعانه در پی آزار و اذیت جانی (استرلینگ هایدن) هم برپا شده بود. بارت (بورگناین) که نمی‌داند سراغ دم شیر رفته پشت سر هم گیلان جانی را پر می‌کند... و آخر و عاقبتش هم که مشخص است.

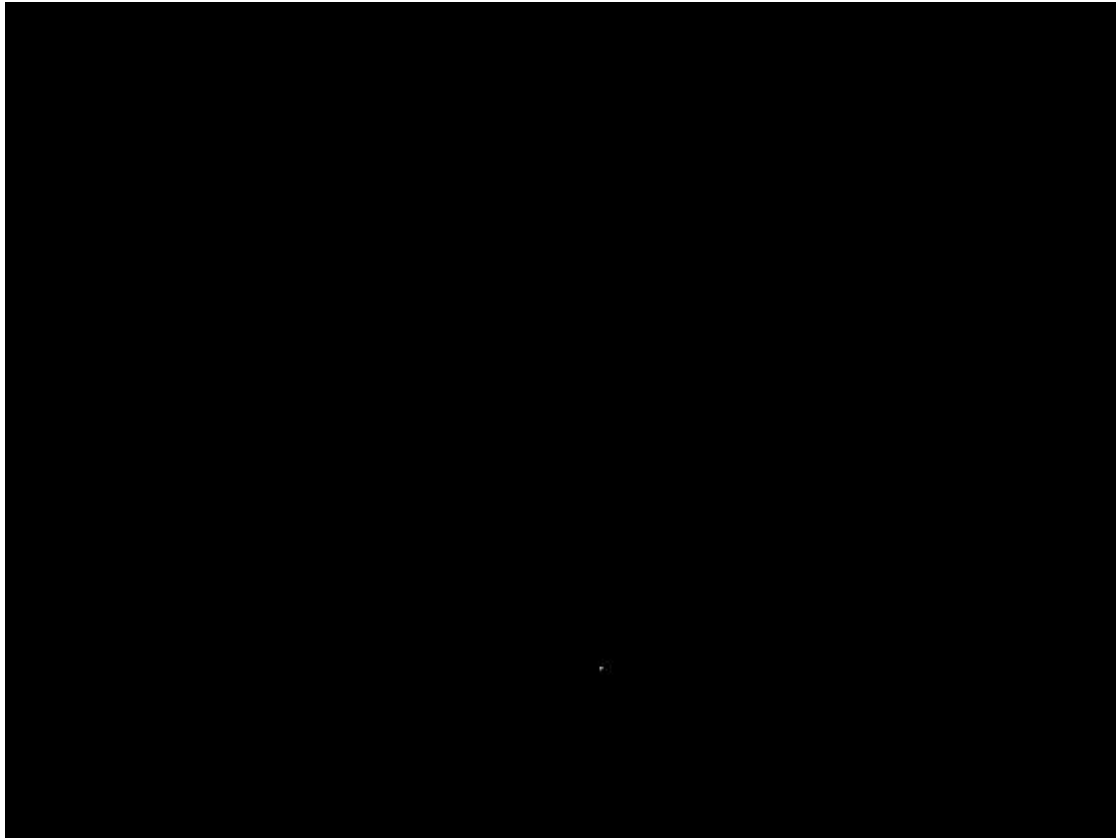
اما این وردست همیشگی و بازیگر نقش‌های مکمل درجه چندم و پس‌زمینه‌ای، برای نقش اول **مارتی** (دلبرت مان، ۱۹۵۵) اسکار گرفت. نقش **مارتی** با فیلم‌نامه‌ی درخشان و جزئی‌نگر پدی چایفسکی فرصتی طلایی برای بورگناین بود؛ در فیلمی که همه‌چیزش به شکلی تحسین‌برانگیز سر جای خودش است، و تصویری دقیق و جامعه‌شناسانه از یک مقطع زمانی تاریخ معاصر آمریکا پیش رو می‌گذارد. **مارتی** قصه‌ی آدم‌هایی از چند نسل است که همه در یک ویژگی مشترک‌اند؛ تنهایی. **مارتی** پیلتی جوان سی‌وچند ساله‌ی ایتالیایی‌تباری است که با مادر پیرش در نیویورک زندگی می‌کند. او که سابقه‌ی خدمت در ارتش دارد در قصابی کار می‌کند و زندگی‌اش تهی از حضور و معنای عشق است. خودش به مادرش می‌گوید که زن‌ها از او خوش‌شان نمی‌آید؛ چون چاق و زشت است. قضاوت **مارتی** درباره‌ی خودش (و البته نیت کسانی که بورگناین را برای این نقش برگزیدند)

غیرمنصفانه و بی‌رحمانه است؛ شیرینی و جذابیت و معصومیت او را چه‌گونه می‌شود انگار کرد؟ حتی اگر دلیل انتخاب بورگناین برای این نقش هم چیزی جز ویژگی‌های ظاهری‌اش نبوده باشد، او ذره‌ای برای این نقش کم نمی‌گذارد. **مارتی** برخلاف اسمش فیلمی شخصیت‌محور و در سیطره‌ی حضور یک قهرمان نیست. شخصیت‌های دیگر هم سهم قابل‌توجهی در پیش‌برد قصه دارند و درست به همین دلیل و به شکلی معنادار، نقش اول بورگناین هم برخلاف خیلی از نقش‌های اول عرصه‌ی یک‌تازی او نیست. حتی از نظر زمان حضور او در فیلم هم شباهتی با نمونه‌های فردمحور و قهرمانانه‌ی مشابه نمی‌بینیم. کلید ماجرا در نکته‌ای ساده نهفته است: این‌جا قهرمانی در کار نیست. شاید تقدیر بورگناین هم این بود که هرگز قهرمان هیچ قصه‌ای نباشد. اما مگر می‌شود اهمیت حضور وردستانه‌اش در **این گروه خشن** (سام پکین‌پا) را نادیده گفت؟ (و آن خنده‌های محشرش با دندان‌های فاصله‌دار را از یاد برد؟) راستش بازیگری، جان و جادویی می‌خواهد که خیلی از بازیگران و به‌اصطلاح ستاره‌ها ندارند و برخی دارند. بی‌تردید بورگناین از گروه اخیر بود.

آخرین تصویری که از او در سینما دیده‌ام؛ مربوط به اپیزود **USA** است از فیلم **یازده سپتامبر** (۲۰۰۲). بورگناین در این اپیزود (به کارگردانی شان پن) پیرمردی است ساکن آپارتمانی در نیویورک (مشرف به برج‌های دوقلوی تجارت جهانی) و البته باز هم تنها. اما با همان لبخندهای آشنا و روحیه‌ای سرشار از حس زندگی، خاطره‌ی همسر از دست‌رفته‌اش را هم‌چنان زنده نگه داشته. کیفیت حضور کوتاه بورگناین، این اپیزود غم‌بار و تأثیرگذار را به نقطه‌ای ماندگار در کارنامه‌اش بدل کرده است.

نه فقط امروز که دوران قهرمانانی از جنس پوست و گوشت به‌سر آمده و جایش را مضحکه‌هایی از جنس **غول‌تشم** (قلتشن)‌های **انتقام‌جویان** (جاس و دون) گرفته‌اند، بلکه همان روزگاری که سینما متکی بر قهرمانان شکست‌ناپذیر و یک‌تاز بود، میرایی و شکست هم زیباشناسی خاص خودش را واقع‌نگرانه به رخ مخاطبان سینما می‌کشید. بورگناین از جنس آشنای ناقهرمانان سرسختی بود که در مصاف با واقعیت، همه‌ی عمر سرشان شکسته بود، اما از رو نمی‌رفتند و از تک‌وتا نمی‌افتادند. بیخود نبود پس از چند دهه هنوز در یاد پدر مانده بود. خبر آمد که بورگناین مرده. بی‌خیال! زنده باد بورگناین!

آینه‌ی مرگ



این چشم‌ها خسته نمی‌شوند از بس نگاه‌شان را از آینه می‌دزدند؟

باید درست نگاه می‌کردی. آن سوی آینه کسی هست که سال‌هاست می‌خواهد چشم به چشمت بدوزد. و قصه‌ای نانوشته‌ی برای گفتن دارد.

مرگ آن جاست؛ در سیاه‌چاله‌ی بی‌پایان مردمکی که منفذ باریکش پیش روی تو و ظلمت بی‌کرانش تا آن سوی تنهایی هستی است.

پنج‌شنبه‌ها

بله من پنج‌شنبه‌ها را خوب می‌شناسم. به‌خصوص روزهای سرد استخوان‌سوز پاییز و زمستانش را. این پاهای خسته و وامانده را نبین. روزگاری هر پنج‌شنبه مسافر کوچه‌هایی بودند که پای پنجره‌ی همیشه بسته‌ی یار به پایان جهان می‌رسیدند. اصلاً شروع پرسه از همین پنج‌شنبه‌ها بود. در روزهای شور دروغین دوم خرداد، من میان سیاست و عشق... چشم تو از چشمم افتاد و دیوار اتاقم پر بود از روزنامه‌هایی که چند روز یک بار توقیف می‌شدند. با نشستن پای جلسه سخنرانی گنجی و سازگارا و حجاریان و نبوی، من رنگ چشم‌های تو را به بهای یک عمر دل‌تنگی از یاد بردم. آن پنج‌شنبه‌های خوب در خیابان‌های یکطرفه‌ی جوانی را وانهادم و حالا تمام روزهایم جمعه است. بله من پنج‌شنبه‌ها را خوب می‌شناسم.

حالا وقت متن‌گشی است...



هر متنی فراخوانی برای مکالمه است. مکالمه هم‌چون ریزوم در سطوح و لایه‌های مختلف ریشه می‌دواند. نخست نویسندگان با خود به جدال می‌نشینند (برمی‌خیزند؟). قوای ذهنی نویسندگان در کار کنش و واکنش‌اند. گوشه‌ای از ذهن به نوشتن فرمان می‌دهد و گوشه‌ای دیگر داعی کرختی و ننوشتن است. در ذهن نویسندگان مکالمه‌ای میان دلایل نوشتن و ننوشتن شکل می‌گیرد. دلایل نوشتن هم چندپارهاوند؛ گروهی پیش‌برنده‌اند و گروهی بر ادامه‌ی متن درنگ می‌کنند و هر از گاه ترمز این قطار را می‌کشند. این‌گونه است که نویسندگان می‌خواهند از حس عاشقانه‌اش بنویسد و سرآخر از منزلگاه (بیراهه؟) فلسفه‌بافی سر درمی‌آورد.

متن که رها شد، دیگر نوبت مکالمه میان او و خواننده است. خواننده‌ای کدها را می‌بیند؛ آن دیگری نمی‌بیند؛ و کسی هم هست که برای کشف کدها کوشش به خرج می‌دهد و گاه موفق می‌شود. به این ترتیب هر متن واحدی به تناسب توانایی یا میل خواننده برای کشف کدها کارکردها و معناهای گوناگون می‌یابد. کشف کدها سرآغاز راه بس دشوار رمزگشایی است. گونه‌گونی اساسی در همین سطح نمود می‌یابد؛ هیچ کدی نشانه‌ای به یک معنای واحد نیست. تفسیر نشانه‌ها تلاشی مذبوحانه برای به دام انداختن معنا و تملک آن است. اما تأویل (که گفتنش آسان و رسیدن به آن نیازمند آگاهی و شهود است) نقطه‌ی رهسپاری مکالمه با متن است.

اما مکالمه در لحظه‌ی خوانش متوقف نمی‌ماند. سرطان‌وار بال می‌گستراند و تا ابدیت هر ذهن پیش می‌رود. تصویری از یک فیلم، پاره‌ای از یک کتاب، آوایی از یک قطعه‌ی موسیقایی و... در ذهن مخاطب دست می‌اندازد و پا سفت می‌کند. و در تجربه‌ی زیستن او ناآگاهانه تأثیر می‌گذارد. در بزنگاه‌ها جلوه می‌کند و اگر خواننده دستی به آفرینش داشته باشد، به متن احتمالی او به شکلی مودیانه راه می‌یابد. بینامتن اغلب به همین شیوه‌ی پنهان و نادانسته شکل می‌گیرد.

هر متن بستری برای مکالمه است؛ از ذهن بی‌آرام نویسنده تا فراخنای ابدیت. از این منظر، مرگ و ن‌گوگ نباید افسوسی بر کشف نشدنش در روزگار زیستن‌اش باشد. او زنده است؛ گوش به دست، با خیال زخمی از خاطره‌ی عشق، با چشم‌های تهی از جان، به ما می‌نگرد. نگاهش کنید.

عاشقانه در پاییز بی عشق

یک

من خیلی چیزها از سینما یاد گرفته‌ام اما هیچ چیز به اندازه‌ی یک «کات» به‌موقع در مورد بعضی چیزهای هرچند عزیز به کار نمی‌آید. گاهی به یک نمای دل‌نشین باید کات داد، چون به‌رغم زیبایی‌اش آن چیزی نیست که در کلیت و هارمونی کار به ثمر بنشیند. گاهی کات چه فرمان غم‌انگیزی است. دوباره می‌گیریم: صدا! دوربین! حرکت!

دو

دل می‌بندیم... عادت می‌کنیم... رها می‌کنیم... فراموش می‌کنیم... از نو دل می‌بندیم... در چرخش بی‌پیر این فصل‌های مکرر، اندوه رؤیاهای جوانی را توی چند تا عکس، لای برگ‌های چند دفتر شعر، وسط همه‌می آهن و آدم جا می‌گذاریم... عشق فریب غم‌انگیزی است.

داستان: قصه‌ی یک شب بارانی

یک

مرد سیگار خیسش را گرفت بین دو انگشت شست و وسطش، و شوتش کرد توی هوا. تکیه داد به دیوار. چند دقیقه‌ای بود که باران گرفته بود.

دو

زن موی سیاه بلندش را خشک می‌کرد. به عادت همیشه زیر کتری را روشن کرد. انگار سنگینی نگاهی روی نیم‌رخ صورتش افتاده باشد ناخودآگاه سر برگرداند سمت پنجره. هوله را ماهرانه گنبد کرد روی سرش. رفت دم پنجره و پرده را با نفرت کشید. هنوز آب جوش نیامده بود که با شنیدن صدای باران سوی پنجره رفت و پرده را کنار زد.

سه

پسر کاغذ را چسباند به مونی‌تور کامپیوترش. دستش را گذاشت روی لبه‌ی پنجره. سرش را بالا آورد. دستی به سرعت پرده‌ی خانه‌ی روبه‌رویی را کشید. سرش را دزدید و نشست. تکیه داد به دیوار زیر پنجره. خیره شد به در اتاقش.

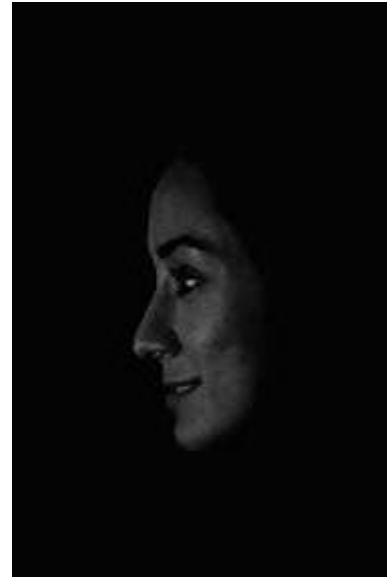
چهار

مرد سیگاری روشن کرد. چشم از پنجره برداشت. سرش را گرفت به آسمان. یقه‌ی کاپشنش را بالا کشید. از پیچ کوچه گذشت.

پنج

«خداحافظ. دلم براتون تنگ میشه.» سربازرس قلنج انگشت شستش را شکست. رو کرد به همکارش: «خیلی دلم هوای بارون کرده بود.»

آیدا... آیدا...



«آیدا» یک اسم عام است برای کتاب‌خوان‌های چند نسل؛ استتالاهی شاملوست. برای این‌که شاملو را خوش بداری باید آیدا را دست‌کم بد نداری...

اما آیدا برای من چند دهه این‌ورتر ایستاده. اضافه‌ی هیچ مردی نیست. زن فصل‌ها و ثانیه‌های اندوه‌بار غربت جوانی است. تنها قدم می‌زند، بی‌وقفه. پرسه‌گرد خیابان‌های خیس شب‌گریه‌های من. و من عاشق آن رهایی رشک‌برانگیزش. آیدا در ذهن خسته و پریشان من، اسمی یگانه است. بغض می‌کنم. نفسی عمیق می‌کشم و... حالا فصل گریه است.

شرح عکس: مریم پالیزبان در نقش آیدا در **نفس عمیق** (پرویز شهبازی)

انگار دیروز بود...



انگار همین دیروز بود. هفت‌هشت سالم است. نشسته‌ام کنار پدر و شوهرخاله و دایی‌ها. از سیاست می‌گویند. از انتخابات پیش روی ریاست‌جمهوری آمریکا. از تهدیدهای جدید اسرائیل. از گرانی و تورم. از قدرت و نفوذ عجیب «اکبرشاه». هنوز تلویزیون‌ها سیاه‌سفید بودند.

انگار همین دیروز بود. حسرت چیزهای خوبی را می‌خوردم که بچه‌های همکاران پدرم داشتند و من همیشه از آن‌ها محروم بودم. همان زمان با خودم عهد کردم روزی پدر شوم که از پس خواسته‌های کوچک بچه‌هایم بر بیایم تا این‌قدر حسرت هم‌سن‌وسالان‌شان را نخورند. بعدا فهمیدم هرگز آن روز نخواهد رسید. من آخرین حلقه‌ی یک زنجیره‌ی موروثی غم‌اندوادم.

انگار همین دیروز بود. می‌خواستم دنیا را تغییر دهم. بعدا فهمیدم حتی خودم را نمی‌توانم تغییر دهم. انسان همان است که مقدر است.

انگار همین دیروز بود. بچه‌ها با ذوق و شادی از روی آتش چارشنبه‌سوری می‌پریدند و من تکیه داده بودم به دیوار. لابه‌لای آتش بلند تصویر دخترکی می‌سوخت که تکیه داده بود به دیوار روبه‌رو. می‌خواستم عاشق شوم. بلد نبودم.

انگار همین دیروز بود. مادرم می‌گفت تو بچه‌ی بدی هستی. پدرم می‌گفت تو مایه‌ی آبروریزی و شرمندگی هستی. راست می‌گفتند.

انگار همین دیروز بود. ابی می‌خواند: قرمزی لبای تو، تو هیچ مداد رنگی نیست...

انگار همین دیروز بود. زن تن‌فروش آمده بود جلوی دبیرستان‌مان پرسه می‌زد. بچه‌ها زیر گوش هم پچ‌پچ می‌کردند: «تا به حال تن‌فروش دیده‌ای؟ او یک تن‌فروش است.»

انگار همین دیروز بود. نشسته‌ام در تراس خوابگاه. در سرمای جان‌سوز زمستان مشهد. با خیال جان‌سوز آن که نمی‌داند. چای لب‌نخورده یخ زده. بغض توی گلو یخ زده. حالا وقت سیگار کشیدن است.

انگار همین دیروز بود. ایستگاه قطار. سینمایی‌ترین خداحافظی. بوسه از پشت شیشه. نه از این بوسه‌ها که فوت کنی از سرانگشتت برود گم شود توی هوا...

انگار همین دیروز بود. ساعت سه بعد از نیمه‌شب از دیوار خوابگاه پریده‌ام. روی کف دست‌هایم افتاده‌ام. بدجور زخمی شده‌ام. خونین خودم را می‌رسانم به پمپ‌بنزین چندصدمتر آن‌ورتر. مامور شیفت چرت می‌زند. از اتاق نگهبانی صدای حبیب دل‌نواز می‌آید: مادر! بی تو تنها و غریبم...

انگار همین دیروز بود. زوج جوانی بچه به بغل رد می‌شوند. دختر سی‌ساله آهی می‌کشد: «خیلی دوست دارم من هم روزی مادر بشم.» پسر بیست‌ویک‌ساله، به ساعتش نگاه می‌کند. می‌داند که دیگر دختر را نخواهد دید.

انگار همین دیروز بود. نشسته‌ام تنها در جای تاریک و پرتی از کوهسنگی. از دور صدای گیتار می‌آید. تنم را می‌کشانم تا صدا. پسری نشسته برای سیاهی شب ساز می‌زند. می‌گویم: «می‌زنی که بخونم؟» می‌پرسد: «چه ترانه‌ای؟» می‌گویم «لامینور اسپانیش بز». حافظ می‌خونم. «چند دقیقه بعد رهگذران بسیاری آمده‌اند به دل تاریکی. حافظ معرکه گرفته: الا یا ایها الساقی...

انگار همین دیروز بود... که نگفتم دوستت دارم.

(ادامه دارد)



مجری یک شبکه‌ی تلویزیونی فرانسوی از جولز داسن (فیلم‌ساز بزرگ) می‌پرسد: «نظرت درباره‌ی الیا کازان چیست؟» و منتظر است که بشنود: «او یک آدم‌فروش بزدل و خائن بود. زندگی‌ام را تباه کرد.» (داسن، یکی از قربانیان مک‌کارتیسم و شهادت کازان، ناچار شد آمریکا را ترک کند و به فرانسه برود.) داسن چهره درهم می‌کشد، سکوت می‌کند و بالاخره سکوتش را می‌شکند: «او فیلم‌ساز بسیار بزرگی بود...» کازان اگر مانند یک مبارز سیاسی نفوذناپذیر و استوار بود؛ هرگز نمی‌توانست راوی بزرگ شکنندگی و تنهایی انسان باشد. این نتیجه‌ی اخلاقی ما از مرور کارنامه‌ی کازان نیست؛ درسی است که هنرمندی بزرگ چون داسن به ما می‌آموزد.

شعر و فلسفه

تا بوده همین بوده. من شعر می‌نویسم و تو فلسفه می‌بافی. من شعر را زندگی می‌کنم و تو فلسفه می‌بافی. من شعر را می‌میرم و تو فلسفه می‌بافی. آخر تابستان، تو آن تن‌پوش‌های کش‌باف را برای مشتری‌های زمستان حراج می‌کنی. من شعری را که گذاشته بودم دم کوزه برمی‌دارم؛ آبی توی کوزه نیست.

خرفتی

در اخلاق سنتی ایرانی، پیر بودن یک ارزش و مترادف با حکمت و خرد است. اما به گمان من پیری چیزی جز زوال توان جسمانی و البته عقلانی نیست. پیرها ریاکارتر، حریص‌تر، تنگ‌نظرتر، ترسو‌تر، و انعطاف‌ناپذیرتر از جوانان‌اند و قدرت‌شان برای خطر کردن و ابتکار و خلاقیت در هر امری آشکارا کاهش یافته. همه‌ی صفت‌های صلب و سلبی پیری را می‌توان محصول تجربه دانست. مهم‌ترین نتیجه‌ی تجربه، دوری از آرمان‌گرایی و درغلتیدن به محافظه‌کاری برای بقای بیش‌تر است. پیری همسایه‌ی خرفتی است. اما با همه‌ی این‌ها خرفت شدن ربطی به سن تقویمی ندارد. بعضی‌ها خرفت به دنیا می‌آیند.

به بهانه رواج موضوع خیانت در سینمای ایران

این دوران گذار بی پایان!

به نظر می‌رسد در این چند سال درون‌مایه خیانت یا ظن به خیانت در همسری، مانند ویروسی به شدت مسری به جان این سینما افتاده و مقتضای آن هم مفهوم بی‌مصدق و دستمالی‌شده «گذار از سنت به مدرنیته» است. بنا بر توافقی نانوشته، این گذار کذایی متناظر است به گذر از اخلاق به بی‌اخلاقی. این تلقی که مدرنیته مترادف بی‌اخلاقی است و گوهر اخلاق فقط در دل سنت (آداب و باورهای کهن در بستر یک زندگی چرخ‌دنده‌ای و پیش‌آنالوگ) یافت می‌شود عمیقاً تأمل‌برانگیز است. مدرنیته در دو سطح در جوامع استقرار می‌یابد: نخست در تغییر روش و سبک زندگی فردی و اجتماعی به سبب دستاورهای فناورانه و دیگر، در تردید بنیادینی که به جان گفتمان غالب سنتی می‌اندازد و ایراد کار در این جاست که سنت با اخلاق یکی دانسته می‌شود. ژان بودریار تعبیر جالبی دربارهٔ مقولهٔ مدرنیته در جوامع جهان‌سومی دارد. به گمان او این جوامع که بر اساس ذهنیت شکل گرفته‌اند و با امور عینی ستیزی بنیادین دارند، حتی از تاریخ (به عنوان یک دانش عینی) بی‌بهره‌اند و گرایش زایدالوصف به بهره‌گیری از مفهوم اسطوره دارند. و اسطوره همان تاریخی است که از عینیت افتاده و مدام به ورطهٔ حماسه و تعصب شوونیستی می‌غلطد. به گمان بودریار در متن چنین جوامعی مفهوم مدرنیته به معنای غلبهٔ عینیت بر ذهنیت نمی‌تواند شکل بگیرد و آن وجه ظاهری مدرنیته که به جلوه‌های سخت‌افزاری مدرن مربوط است به همراه گرت‌برداری کورکورانه و ساده‌انگارانه از شیوهٔ زندگی و اندیشهٔ غرب، وضعیتی بی‌ریخت را شکل می‌دهد که می‌توان از آن تعبیر به «مدرنیزه» کرد. یعنی جوامع جهان‌سومی به جای شکل‌گیری درون‌زاد مدرنیته، گرفتار امالۀ مدرنیزاسیون می‌شوند. در واقع، آنچه که در چنین جوامعی گذار از سنت به مدرنیته می‌دانیم، ربطی به یک فرایند انتقالی ندارد و محصول دخول نصفه‌نیمهٔ مدرنیته در سنت و حد اعلای یک هم‌آمیزی ناشدنی است؛ موجودیتی نو ترکیب، بدریخت و بی‌قواره. در سرزمین ما اگر گذاری هم در کار باشد گذار از سنت به وانمایی مغشوش مدرنیته است که مدت‌ها قبل صورت گرفته؛ از زمان تزریق ساده‌انگارانهٔ ظواهر زندگی غربی در عصر پهلوی نخست تا مدرنیزاسیون نفتی دههٔ پنجاه خورشیدی.

شکل‌گیری تساهل در مقولهٔ مذهب را نباید با گذر از سنت یکی دانست. در واقع، بافتار جامعه‌ای چون ایران چنان با مقولهٔ سنت ممزوج است که اساساً جایی برای نطفه بستن و نمو مدرنیته ندارد. نکتهٔ مهم در رهیافت هنر و ادبیات ایرانی به مقولهٔ مدرنیته این است که اکثریت غالب تولیدات این دو عرصه، محصول اقلیتی کم‌رنگ و جدا افتاده از پیکرهٔ سنت‌مند جامعه است. پیش‌بینی نادرست برخی از تحلیل‌گران دربارهٔ کنش‌ها و واکنش‌های

اجتماعی محصول همین شکاف بزرگ است. اهل هنر و اندیشه، نسبت مشخصی با توده‌ها ندارند و اغلب مطرود همان توده‌ها هستند؛ به‌ویژه وقتی با باورهای نهادینه آن‌ها رویارو می‌شوند. توده‌ها هر اندیشه و اگرآیانه‌ای را می‌بلعند و ناکار می‌کنند. و مسأله این‌جاست که مدرنیزاسیون تزریقی، به‌سرعت دوز مؤثرش را از دست می‌دهد و نیاز به تزریق مکرر و پیوسته دارد و از این رو، هرگز نهادینه نمی‌شود. بگذارید مثالی پیش‌پاافتاده بزنیم (و شاید مشکل همین است که اغلب پیش پا را نمی‌بینیم): حتی امکان دسترسی نسبتاً گسترده به برنامه‌های ماهواره‌ای برای بخش قابل‌توجهی از مردم هم نمی‌تواند موجب تکثر و مانع رویکرد توده‌وار به تماشای سریال‌های به‌راستی بی‌ارزش و مبتذل تُرک شود. این هم‌سویی توده‌وار در قبال پدیده‌های قشری‌نگر و دور از هر ژرف‌اندیشی، نشانه‌ای بر ماهیت راستین جوامع جهان‌سومی است. دقت کنید که چنین محصولات بی‌ارزشی ربطی به «تهاجم فرهنگی غرب» ندارند و از جایی مثل ترکیه که خودش نمود تمام‌عیار مدرنیزاسیون حقیقی است، صادر شده‌اند. به گمانم به جای توقف در مفهوم موهوم گذار از سنت به مدرنیته باید تحلیل‌مان از شرایط امروز را معطوف به واقعیت موجود کنیم.

با این پیش‌زمینه، رواج مضمون خیانت در زندگی مشترک در سینمای ایران بازتابی از هویت مغشوش اجتماعی است و به‌رغم همه انکارها، در اقلیتی که میان سنت و مدرنیزاسیون ساندویچ شده‌اند، این مسأله حضوری قابل‌توجه دارد و به رشد آمار طلاق (به گواه منابع رسمی) منجر شده است. اما فارغ از هر واقعیت فرامتنی، خیانت دستمایه‌ای به‌شدت تأثیرگذار است که امکان دراماتیک گره‌افکنی، تعلیق و پیچش داستانی و... را به یک متن می‌دهد. اما در یک جامعه نامدرن، تحلیل متن بدون توجه به فرامتن میسر نیست. در چنین بستری امکان آفرینشگری به‌شدت محدود می‌شود. حتی اگر هنرمند داعیه نقد اجتماعی نداشته باشد و صرفاً بخواهد چالش‌ها و کشمکش‌های درونی یک شخصیت را ترسیم کند، متهم به اهانت به توده‌هایی می‌شود که اساساً هرگز مخاطب آن اثر هنری و (در کل) مخاطب هیچ اثر هنری نیستند. کشمکش‌های برآمده از نمایش این فیلم‌ها و اعتراض گروه‌های فشار در چند سال اخیر محصول همین نگاه ایدئولوژیک به سینماست.

خیانت و جنسیت در روشنفکری ایرانی

از شما چه پنهان خسته شده‌ام از این همه شعر عاشقانه که روی در و دیوار مجازی می‌بینم. طرف با چهل سال سن و سبیل چخماقی و سر طاس چنان رقیق و کودکانه (و صدالبته ناشیانه) در وصف نیاز میرمش به جنس مخالف شعر می‌گوید که آدم دوست دارد بالا بیاورد. راستش از یک جایی هر چه قدر هم تلاش کنی و هر چه قدر جمله‌ها را بیچپانی که معنای عمیقی بگیرند، بیش‌تر در منجلاب فرو می‌روی. عادت کرده‌ایم با گنده‌گویی، بر این میل و غریزه‌ی حیوانی مَهر «عاشقانه» بزنییم. و تجربه هم نشان می‌دهد که این رمانتیک‌بازی حقیرانه، راه خوبی برای مخ زدن و شکار یک طعمه‌ی تازه است.

بخش مهمی از ادبیات‌مان حاصل همین سوءتفاهم است. در حالی که بسیاری از تراژدی‌ها و روایت‌های کلان فرهنگ غرب امر جنسی را در حد یک پیرنگ فرعی نگه داشته‌اند، در ادبیات ما این کشش غریزی بنیان و شالوده‌ی اغلب تراژدی‌هاست. و البته عادت کرده‌ایم با تعبیرهای «معنوی» و «عرفانی» میل جنسی را لاپوشانی کنیم.

و تراژدی واقعی از همین نقطه آغاز می‌شود: شاعر انسان مغبونی است که در نبرد برای تصاحب جنس مخالف به هر دلیلی شکست خورده؛ اغلب به دلیل ویژگی‌های ظاهری. و همین را تسری بدهید به بخش مهمی از «روشنفکری ایرانی» که بر پایه‌ی حقارت، ناتوانی، و خودارضایی شکل می‌گیرد. به شعرهای شاعران جوان و شوریده‌ی این سال‌ها که داعیه‌ی «آنارشی» و «اعتراض» دارند توجه کنیم: خیانت و خودارضایی دو عنصر اساسی جهان‌بینی آن‌هاست و هر دوی این‌ها محصول ناتوانی در تصاحب یا حفظ محبوب‌اند..

وقتی هنرمند بتواند خود را از بدوی‌ترین و حیوانی‌ترین نیازها برهاند؛ خواه غم نان باشد، خواه عطش رابطه جنسی، افق‌های تازه‌تری را پیش رو خواهد دید. و دیگر چنته‌ی ادبیات و هنر این همه خالی از پرسش‌های بنیادین نخواهد بود: انسان، هستی، خدا، مرگ، آزادی، ابدیت و...

و این‌چنین است که اندیشه در شرمگاه و هنر در لگن خاصره اتراق می‌کند.

به یک کارگر ساده نیازمندیم

یک

همیشه فکر می‌کنم آدم‌هایی که از وضع موجودشان در قالب یک کارگر یا کارمند راضی‌اند چه قدر حقیر و بیچاره‌اند. هرگز درک نکرده‌ام که یک نفر چه طور می‌تواند یک سری کارها را بی هیچ نوآوری و تغییری به طور اتوماتیک و از سر وظیفه انجام دهد. بطالت بزرگی در این اتوماسیون کافکایی هست. خوش‌شانس بوده‌ام که جز مدتی کوتاه بیش‌تر عمرم را به شکلی ولن‌گارانه و بی‌تعلق به هر قید و بند اداری گذرانده‌ام. البته این نسخه را نمی‌توان برای کسی تجویز کرد چون اساس زندگی انسان‌ها بر استثمار و رابطه‌ی پرکشاکش ارباب و برده استوار است. همین کشاکش پوچ است که حس دروغین پویایی و سرزندگی را خلق می‌کند.

دو

در کشوری که به محض روبه‌رو شدن با بیمارستان، پلیس و دادگاه اطمینان محض به خسران داریم (حتی اگر صاحب حق باشیم) گوشه‌ی عزلت گزیدن و دل نبستن به نهادهای مدنی، راه حل منطقی‌تری است. گویا اثرگذاری پلیس جز در سریال‌ها و آگهی‌های مستعمل تلویزیونی نمی‌تواند متجلی شود. گویا بیمارستان و دادگاه واژه‌هایی در لغت‌نامه هستند و بس. سرزمینی که نهادهای بنیادین مدنی، یک از هزار وظیفه‌ی خود را انجام نمی‌دهند به راستی جای هولناکی است. از فرط تکرار به مثل بدل شده: خدا کند آدم‌کارش به پلیس و دادگاه و بیمارستان نیفتد.



اینترنت را فضای مجازی نامیده‌اند ولی خیلی از کارکردها و کاربردهای اینترنت واقعی و حیاتی‌اند. اینترنت جای وسیله‌های ارتباطی هم‌چون نامه، تلفن و ارتباط تصویری ماهواره‌ای را گرفته و در آینده‌ای بسیار نزدیک جای‌گزین مطلق همه این ارتباطها خواهد بود. اینترنت روزنامه‌ی کاغذی را به خاک سیاه نشانده، اینترنت امکان خدمات بانکی را به‌سادگی فراهم می‌کند و یک بازار خیلی واقعی برای تامین و خرید خدمات و کالاهای مورد نیاز است... .

این فضای مجازی یا حقیقی که برای سهولت امر و پرهیز از این مناقشه‌ی بیهوده بهتر است آن را فضای کوفتی اینترنت بنامیم مقیاسی از اجتماع بیرونی است و طبیعتاً ساکنان و عابران کوچه و خیابان‌های اینترنت که اغلب انسان‌ها هستند - روبات‌ها و نرم‌افزارهای جاسوسی و ویروس و قارچ و کرم و خز و خیل را فعلاً بی‌خیال شویم - هر یک رفتار و منشی دارند که می‌توان برآیند آن‌ها را اخلاق اینترنتی نامید. اخلاق اینترنتی مردم هر سرزمین با اخلاق غیراینترنتی همان مردم، ارتباط تنگاتنگ و مستقیم دارد. در زیر به چند نمونه از اخلاق ایرانی اینترنتی اشاره می‌شود.

زنگ زدن و فرار کردن

یکی از لذت‌های وصف ناپذیر کودکان زدن زنگ خانه‌ی مردم و فرار کردن است. ویژگی مهم این کار در کمین و نظاره‌ی متعاقب است که بدون آن عیش و لذت این شیطنت تکمیل نمی‌شود یعنی کسی که زنگ خانه‌ای را

می‌زند در گوشه‌ای پنهان می‌شود تا واکنش صاحب‌خانه را نظاره کند و از کثفت و اسکل شدن او حظ وافر ببرد. این اقدام اخیر هرچند متضمن لذت این مردم‌آزاری است ولی چیزی در مایه‌های همان اشتباهی است که اغلب دزدها و جنایتکاران بعد از ارتکاب جرم انجام می‌دهند و تمایل بیمارگونه‌ای که برای بازگشت به محل وقوع جرم برای کنجکاوای دارند. کم‌تر مجرمی است که بتواند بر این وسواس رسواگر غلبه کند.

در اینترنت هم این منش سادیستی به‌وفور به چشم می‌خورد. طرف با نام هویج و فلفل سبز و سبزیجات و... یا انواع حیوانات (خفاش، افعی، کفتار و...) کامنتی می‌گذارد و چند کیلو تهمت و توهین را با جعبه پرت می‌کند و پس از اصابت به چشم و چال مبارک، تو نمی‌دانی چه‌طور می‌توانی پیدایش کنی که لااقل او را از اشتباه درآوری. خوش‌بختانه این جعبه‌فروش عزیز پس از مدتی برمی‌گردد و این بار با لحنی مؤدبانه و دوستانه کامنت می‌گذارد. با یک سر سوزن دانش فنی و استفاده از امکانات کنترل پنل سایت متوجه می‌شوی که ای داد بیدادا! این رفیقت که مخلصم چاکرم از دهانش نمی‌افتد همان آدم توی سایه است که قبلا سر تا پایت را شکلاتی کرده! بی‌معرفت!

مزاحم تلفنی

زمانی که سیستم نمایش شماره‌تلفن فرد تماس‌گیرنده وجود نداشت - شما یادتان نیست - یکی از سرگرمی‌های بسیار مهم نوجوانان و جوان‌های عزیز ایرانی مزاحمت تلفنی و فوت کردن در تلفن بود. بهترین وقت برای این کار هم نیمه‌شب بود که آسایش و آرامش را از ساکنان خانه‌ی مورد نظر سلب کند و بزرگ‌ترها را از کار و زندگی (!) و کوچک‌ترها را از خواب شیرین بیندازد. بوروکراسی مضحک شکایت به مخابرات اغلب مانع می‌شد که خیلی‌ها به دنبال شکایت و مزاحم‌گیری باشند. ولی گاهی از بس کفری می‌شدند پيله می‌کردند و آن‌گاه خر بی‌اور و باقالی بار بفرما... مزاحمت تلفنی به‌جز فوت و سوت ابعاد دیگری هم داشت. گاهی می‌شد وانمود کرد که شماره‌ای را اشتباهی گرفته‌ای، گاهی می‌توانستی با تغییر صدا و لهجه، طرف را دست بیندازی، گاه می‌شد طاق دهان را باز کنی و فحش و لیچار نثار کنی و گاهی تاکسی‌تلفنی یا وانت‌بار برای یکی از همسایه‌ها سفارش بدهی و بعد، از پنجره نگاه کنی و به داد و هوار طرفین قاه‌قاه بخندی.

مشابه این رفتارها در اینترنت این‌ها هستند: (خودتان تطبیق دهید)

-به اسم یک نفر دیگر در سایت‌ها و وبلاگ‌ها کامنت بگذاری

-با نام مستعار یا بدون نام دشنام و ناسزا بار طرف کنی

-با نام مستعار یا بدون نام دوبه‌هم‌زنی کنی و کسانی را به جان هم بیندازی

فضولی و تجسس

در روزگاران قدیم خاله‌خان‌باجی‌هایی بودند - شما یادتان نیست - که نزدیک غروب چهارپایه یا زیلو می‌آوردند و وسط کوچه (یا کنار دیوار) دور هم می‌نشستند و پشت سر زمین و زمان صفحه می‌گذاشتند. زری خانم و پری خانم و زری خانم و سوسی خانم، آمار و زارت و زورت محل را روی طبق می‌ریختند و هم‌زمان با پاک کردن نخود لوبیا یا سبزی، آخرین اخبار محله‌ی خودشان و هفت محله این ور و آن ور را با هم share می‌کردند. اینترنت هم از این خاله‌خان‌باجی‌ها کم ندارد. هستند کسانی که اگر فضولی نکنند و آمار دیگران را برندارند بچه‌شان سقط می‌شود. صفحه گذاشتن برای دیگران، دور هم جمع شدن و غرغر و زر زر کردن که «دیدنی فلانی چی نوشته؟! من خودم یادمه دوسال پیش فلان جا یه چیز دیگه نوشته بود، تو یادت نیست خواهر؟» و مزخرفاتی از این دست. این عمه‌خانم‌ها تمایل عجیبی به آمارگیری و افشاگری دارند. این موارد هم که قربان‌شان بروم فرهنگ غالب امروز ما هستند. همه یکدیگر را افشا می‌کنند.

یک مثال جذاب: یکی می‌گفت که فلان مطلب را در وبلاگم ندیده چون به سایت من سر نمی‌زند ولی مطلبی را که اسم خود او در آن بود واو به واو به یاد داشت. نکته‌ی جالب این بود که آن مطلب نخست فقط دو خط بالاتر از مطلبی بود که ایشان به یاد داشت و در واقع هر دو بخشی از یک پست کوتاه و کنار هم بودند. البته این دوست عزیز که آمارگیر بسیار قهاری هستند شکسته‌نفسی می‌فرمودند.

اخلاق ورزشکاری

اگر مسابقه‌ی زورمندان را دیده باشید می‌دانید که شرکت‌کنندگان عزیز، وقت مصاحبه با مجری مفلوک برنامه انگار ناچارند به ازای هر کلمه‌ای که می‌گویند یک «آقا» بیاورند و کم مانده که به پایش بیفتند و... «آقا بله آقا من آقا آسیب‌دیدگی دارم آقا، خیلی مخلصیم آقا، نوکر پدرتم آقا، رعیتم آقا...»، ولی کافی است همان مجری را جایی دیگر گیر بیاورند و او نگاه چپ به این‌ها بکند آن وقت است که با اشاره‌ی انگشت اشاره، او را یک دور شمسی‌قمری حول نصف‌النهار مبدأ می‌چرخانند و سر و تهش را یکی می‌کنند. نه به آن ادب ساختگی و دروغین و پهلوانی کراتینی و نه به خشم و خروش و کافه به هم زدن وقتی کم‌ترین چیزی بر وفق مراد نباشد. در ورزش‌های دیگر مانند فوتبال و کشتی و... هم نمونه‌های پرشماری از این اباطیل‌گویی وجود دارد که خودتان بهتر می‌دانید.

اینترنت هم پر است از این رفتارهای دوگانه و ارادت‌های ساختگی. ابلها کسی که باور کند و این پند اختاپوس حکیم را فراموش کند که «بترس از آن‌ها که تو را سر دست می‌برند که اگر خسته شوند یا جاخالی بدهند با مخ سقوط خواهی کرد، روی پای خودت راه برو که مطمئن‌تر است.»

سال‌ها پیش وقتی به در خانه‌ی کسی می‌رفتند و او خانه نبود، روی تکه کاغذی یادداشتی کوتاه به این مضمون می‌نوشتند و لای در می‌گذاشتند که «آمدیم تشریف نداشتید». گاهی این جریان افتادن کاغذ از لای در به درون خانه به صورت live توسط چشم‌های صاحب‌خانه که در واقع در خانه بود و به هر دلیلی دوست نداشت در را باز کند مشاهده می‌شد. با پیشرفت تکنولوژی، آیفون‌های تصویری کمک شایانی به دودر کردن عناصر نامطلوب کردند.

پیشرفت تکنولوژی همه‌ی ابعاد زندگی انسان را تحت‌تأثیر قرار می‌دهد؛ از شیوه‌ی زندگی روزمره تا اخلاق و رفتار. قصدم نوشتن یک مقاله‌ی تحلیلی در این‌باره نیست چون فعلاً چنین وقت و حوصله‌ای ندارم. می‌خواهم چند نمونه‌ی بامزه از تطابق انسان‌ها با تکنولوژی برای فریب دادن یکدیگر و دروغ‌گویی را بازگو کنم. شخصاً بارها از این سوراخ گزیده شده‌ام.

موبایل

تلفن همراه در آغاز به دردسری تازه برای کسانی که گرایش شدیدی به پیچاندن دیگران دارند بدل شد. گزینه‌های متنوعی در هنگام مواجهه با یک تماس نامطلوب، قابل‌اجراست.

۱- می‌توان با آرامش کامل و با فشار دادن یک دکمه، تماس را reject کرد، این کار برای تودهنی زدن به فرد تماس‌گیرنده و تحقیر او مناسب‌ترین شیوه است. این یکی از بدوی‌ترین شیوه‌هاست و به مرور زمان محبوبیت خود را از دست داده ولی هنوز هم در موارد نفرت و خشم و بدویت زیاد می‌تواند به کار برود.

۲- می‌شود با فشار دادن یک دکمه صدای زنگ گوشی را به حالت silent درآورد. در این روش، میزان حقارتی که به فرد تماس‌گیرنده تحمیل می‌شود به مراتب کم‌تر از روش شنیع قبلی است، از لحاظ عملی بسیار آسان است و در موارد معذوریت می‌توان از آن استفاده کرد. مثلاً وقتی که خواب هستید، اعصاب ندارید، در جلسه‌ای هستید، در مستراح هستید، تو یا روی کار هستید و... و پس از فارغ شدن از وضعیت‌های نام‌برده با دیدن شماره‌ی فرد تماس‌گیرنده اگر آمارتان گهی نیست می‌توانید با او تماس بگیرید. بیش‌تر مردم با اولین تماسی که بی‌پاسخ می‌ماند و ریجکت نمی‌شود فکر بد به سر راه نمی‌دهند و تماس بعدی را به ده یا بیست دقیقه بعد

موکول می‌کنند و این کار را حداقل چهار پنج بار در یک روند چند ساعته انجام می‌دهند. بعد از چند ساعت و عدم تماس فرد مورد نظر کم‌کم می‌توان شک کرد که مشکلی در میان است. اگر طرف را دوست داشته باشید نگران می‌شوید که نکند برایش مشکلی پیش آمده باشد. غالباً یک اس‌ام‌اس سؤالی و اگر بی‌پاسخ ماند یک اس‌ام‌اس طعنه‌آمیز گزینه‌های بعدی هستند. بعد از آن بسته به رابطه‌ی افراد، لحن و محتوای اس‌ام‌اس‌ها فرق می‌کند. اگر طرف به شما بدهکار باشد و از دست‌تان فراری، یا دودرتان کرده و... مجازید مورد تفقد قرارش دهید.

۳- می‌شود به محض پایان یافتن زنگ و برای جلوگیری از تماس بعدی گوشی را Off کرد. تصدیق می‌فرمایید که روش بسیار ضایع و توهین‌آمیزی است و هم‌چون روش شماره ۱ برای تحقیر و یا نشان دادن میزان نفرت کارآیی دارد. روشی بدوی و چرخ دنده‌ای است. این کار را قبل از رخ دادن همان تماس اول هم می‌توان انجام داد که در این صورت اگر قرار قبلی با طرف نداشته باشید مشکلی ایجاد نمی‌شود و گرنه بسیار موهن است.

۴- می‌توان پس از پایان زنگ، بدون خاموش کردن گوشی، باتری گوشی را سریع جدا کرد تا پیام «برقراری تماس مقدور نمی‌باشد» به خورد طرف مقابل بدهد. این کار را با پیش‌بینی یک تماس و قبل از رخ دادن همان تماس اول هم می‌توان انجام داد.

۵ - می‌توان از انواع و اقسام کدها و شماره‌ها برای دایورت کردن به ... چپ و هرچه ناب‌تر که سراغ دارید استفاده کنید. این روش بسیار نوآورانه و متنوع است و می‌تواند گاهی اسباب مزاح را نیز فراهم کند و برای شوخی با طرف مقابل به کار رود. مثلاً می‌توانید کاری کنید که او حتی نتواند شماره‌ی شما را بگیرد چه رسد به این‌که پیامی بشنود. شخصاً از این trick اخیر یک بار و علیه یک آدم زورگو استفاده کرده‌ام و البته در راه خیر.

و حالا جمع‌بندی: جداً از روش‌های ۱ و ۳ وقتی که مقروض و بدهکار و یا مدیون کسی هستید و یا موظف به انجام وظیفه‌ای هستید و دارید از آن فرار می‌کنید، استفاده نفرمایید چون در این صورت لایق هرچه که طرف مقابل نثارتان کند هستید. آن‌چه زرنگی می‌پندارید تنها می‌تواند مورد تایید عمه‌ی گراندترتان باشد و چیزی جز حماقت نیست. از روش‌های ۱ و ۳ فقط در صورتی استفاده کنید که در موضع طلب و بستانکاری باشید.

اگر واقعاً به هر دلیلی قصد پاسخ دادن به کسی را ندارید از روش ۲ و به‌ندرت از روش ۴ یا ۵ استفاده کنید. توجه کنید که در روش ۴ شما امکان استفاده از موبایل را از دست می‌دهید و در روش ۵ هم به‌راحتی ركب می‌خورید، کافی است که طرف مقابل یک اس‌ام‌اس بفرستد و پیغام Delivery را دریافت کند.

ای‌میل

درباره‌ی ای‌میل که یکی از مهم‌ترین ابزارهای ارتباطی امروز است تنوع کم‌تری برای پیچاندن وجود دارد. اگر به ای‌میلی پاسخ ندهید و با اعتراض طرف مقابل روبه‌رو شوید پنج پاسخ پیش رو دارید.

۱- به اینترنت دسترسی نداشتم.

۲- چند روزی است میل‌باکس را چک نکرده‌ام.

۳- مگه ای‌میلی فرستادی؟ چیزی نرسیده دستم.

۴- شاید رفته توی اسپم فولدر، قاطی اسپم‌ها و من هم نخونده پاکشون کردم.

۵- ای‌میل تو دیدم و عشقم نکشید بخونم یا جواب بدم. مگه زوره؟

گزینه‌ی ۵ که تکلیف را یکسره می‌کند و احتمالاً جمله‌ی مناسب و درخور، بی‌درنگ از سوی طرف مقابل حواله‌تان خواهد شد. گزینه‌ی ۱ و ۲ بسته به شرایط می‌توانند معتبر یا نامعتبر باشند. ولی چنان‌چه می‌خواهید در عین دروغ گفتن، صورتک «آدم خوبه» را هم چنان بر چهره حفظ کنید و از تک و تا نیفتید باید با احتیاط فراوان با گزینه‌های ۳ و ۴ روبه‌رو شوید. شاید ندانید که امروز به لطف تکنولوژی امکان این‌که فرستنده‌ی ای‌میل به محض باز شدنش توسط شما از این امر باخبر شود به‌سادگی فراهم شده است. توصیه‌ی من این است که اگر محتوای ای‌میل طرفی که می‌خواهید بپیچانید برای‌تان اهمیت چندانی ندارد اصلاً آن را باز نکنید! در این صورت می‌توانید با خیالی آسوده از گزینه‌های ۳ و ۴ استفاده کنید، آن‌هم برای یک بار و نه بیش‌تر. چون طرف دوباره ای‌میل را برای‌تات فرورارد خواهد کرد و دیگر این گزینه‌های کارآیی نخواهند داشت.

البته این همه احتیاط و تبصره برای آدم‌هایی است که هنوز دست‌کم سعی می‌کنند متشخص باشند و دروغ‌ها و دودرهبازی‌های‌شان را توجیه کنند وگرنه اگر دو لیوان آب سر حجب و معرفتی که قورت داده‌اید سرکشیده‌اید کم‌ترین نیازی به این جنگولک‌ها ندارید. هرچه دروغ‌گوتر، محبوب‌تر و موفق‌تر.

نکته‌هایی بر خواندن و نوشتن

بسیاری از امور این دنیا، کیفیت پر یودیک دارند؛ یک مدتی خراب می‌شوند و دوباره پا می‌گیرند. گاهی پیش می‌آید که اصلا دست‌ودلم به فیلم دیدن یا کتاب خواندن یا هر دو نمی‌رود. این جور وقت‌ها وحشت برم می‌دارد. اما مدتی که می‌گذرد دوباره آن حس خوب برمی‌گردد. و این چرخه هم‌چنان ادامه دارد. اما صادقانه بگویم که فیلم دیدن در نهایت ابزاری برای سرگرمی است و آموزه‌های آن اصلا و ابدا قابل‌قیاس با حجم عظیم آگاهی برآمده از مطالعه‌ی کتاب نیست. اصلا ذات سینما آگاهی‌رسانی نیست و همان مفاهیمی هم که از طریق تأثیر بر ذهن آگاه و ناآگاه به مخاطب منتقل می‌کند هرگز نمی‌توانند اندیشه‌ای منسجم و مؤثر را شکل دهند. (این جاست که امر نوشتن در قالب «نقد فیلم» رخ می‌نماید؛ «نقد فیلم» اندیشه را ثبت و منتقل می‌کند)

برای پرورش و تازه ماندن ذهن باید مطالعه کرد. (به قول نازنین بیژن نجدی، مطالعه دمبل مغز است، اول سر فرم می‌آوردش ولی اگر ولش کنی دوباره نافرمانی می‌شود. یک جور اعتیاد است. باید تا ابد دمبل بزنی تا همیشه سر فرم باشی.) اخیرا دچار ولعی شده‌ام که دیگر نمی‌توانم منتظر بمانم آیا فلان کتاب نویسنده‌ی محبوبم روزی ترجمه خواهد شد یا نه. از این رو سختی خواندن به زبان انگلیسی را به جان می‌خرم. تجربه‌ی یکه و نابی است. صد البته در ترجمه چیزهایی از دست می‌رود ولی بی‌تردید بسیاری از دانسته‌هایمان را مدیون ترجمه‌ها هستیم. مترجم‌ها انسان‌های بسیار نازنینی هستند. تکثیر اندیشه و آگاهی، اغلب از سر عشق، کاری است بس ارزشمند که اطلاق «مقدس» بر آن گزاف نیست.

امروز وضعیت مطالعه در جوان‌های دانش‌آموخته‌ی ایرانی به حدی بحرانی رسیده. جز دوستان پزشکم، دوستانی دارم که همه انسان‌هایی به‌شدت باهوش و کارشناس ارشد رشته‌ی خود هستند (همان فوق‌لیسانس) آن هم نه از نوع دانشگاه آزادی‌اش. اما این پزشکان و مهندسان تیزهوش، به شکلی حیرت‌انگیز کم‌ترین میانه‌ای با مطالعه ندارند و حتی آن را تحقیر می‌کنند. در این میان متاسفانه اینترنت هم نقش منفی آشکاری دارد. بارها نوشته‌ام و این هم یک بار دیگر برای دوستان جوان‌ترم که هنوز امیدی به رستگاری‌شان هست: از سهم اینترنت‌گردی و فیس‌بوک‌بازی‌تان بزنید و روزی دست‌کم یک ساعت کتاب بخوانید. مطالعه‌ی شعر و داستان، بیش‌تر جنبه‌ی سرگرمی دارند (مثل فیلم دیدن) و طبعا مرادم از کتاب‌خوانی این‌ها نیستند. حتما حوزه‌ای هست که به آن علاقه‌مند باشید: تاریخ، سیاست، سینما، تئاتر، ادبیات، ورزش، فلسفه، روان‌شناسی، جامعه‌شناسی و ...

اخیرا گفت‌وگویی با یک منتقد فیلم خواندم و متأسفانه لابه‌لای حرف‌هایش چیزی جز اغتشاش ذهنی و تلاش بی‌وقفه برای ردیف کردن نام فیلم‌های همه‌جور آجیل و نام چند گروه موسیقی ندیدم. اشکال کار در همین جاست: نقد فیلم با اهرم فیلم‌بازی (که آن هم فریبی بیش نیست و جنبه‌ی شیادانه‌ی این نام ردیف کردن بدون دیدن فیلم‌ها، بارها برملا شده) به دلیل فقدان اندیشه و شناخت ناکافی از «نوشتن» (که مهارتی دشواریاب است و کم‌ترین نسبتی با لذت‌جویی فیلم دیدن ندارد) به هذیان‌گویی و صدور احکام موهوم روانگردان می‌رسد. اولین نکته‌ای که به جوان‌های عاشق نقدنویسی گوشزد می‌کنم این است: نقدنویسی یک جور نویسندگی آن هم از نوع خیلی جدی‌اش است. بلدی بنویسی؟ و متأسفانه خیلی‌هاشان جز فقدان اندیشه و تجربه‌ی زندگی، کم‌ترین بهره‌ای از قریحه‌ی نویسندگی هم ندارند. و با این وصف، دلیل علاقه‌شان برای ورود به این عرصه برای من مثل یک راز است.

و سخن آخر: پیش‌تر هم نوشته‌ام که فراتر از فیلم دیدن و حتی کتاب خواندن، تجربه‌ی زندگی و مخاطراتش است که وجوه اندیشه و آفرینندگی را برای یک نویسنده شکل می‌دهد. باید زندگی کرد؛ برخی از قراردادهای و مرزها را نادیده گرفت و به میان مردم رفت. زندگی آن‌جاست؛ وسط ازدحام. اما نوشتن آن جای دیگر است؛ در خلوتی دل‌پذیر و آرام اما انباشته از خاطره‌ها و تجربه‌های ازدحام.

داستانک

پیرمرد ایستاد تا نفسی تازه کند. کلاهش را برداشت. با عصایش به دریچه‌ی فاضلاب کنار پیاده‌رو ضربه‌ای زد. بعد دوزانو نشست و خم شد روی دریچه و فریاد زد: «سلام بچه‌های من! پدر پیرتان دیگر رفتنی است.»



تصویر جان / جان تصویر

اگر سینما و روان‌شناسی را دو گستره از مفاهیم بدانیم که اولی در ساحت هنر و دومی در ساحت دانش استقرار می‌یابد، برهم‌کنش این دو ساحت را به شیوه‌های گوناگون می‌توانیم تقسیم‌بندی کنیم و بیش از این هم در یادداشتی چنین کوتاه نمی‌توان به این مقوله‌ی جذاب و اساسی پرداخت.

سینما به مثابه یک هنر، بستری مناسب و مطلوب برای خوانش‌های روان‌کاوانه است که در فصل مشترک فلسفه‌ی جسم و روان، امکان خوانش فلسفی را هم فراهم می‌کند. بسیاری از اندیشمندان حوزه‌های مختلف، در باب شیوه‌های اثرگذاری سینما نوشته‌اند. مثلاً تحلیل رولان بارت از اثر هیپنوتیک سینما بر تماشاگر، برآیند جامع و خواندنی آراء پرشماری است که هم سینماگران و هم تحلیلگران هنر، درباره‌ی جادوی سینما بیان کرده‌اند. کسانی چون اسلاوی ژیژک هم بوده‌اند که در کنار وجه هنری سینما، جنبه‌های روان‌جامعه‌شناسانه‌ی آن را در جایگاه یک صنعت هنگفت و سودآور، بررسی کرده‌اند. جنبش «سینمادرمانی» که در یک دهه‌ی گذشته سازوکار آکادمیک به خود گرفته و به زیرشاخه‌ای از علم روان‌شناسی بدل شده، فرآمد روندی است که سینما را از باب اثرگذاری بر روان تماشاگر، به عنوان گیراترین و کارآمدترین هنر ارزیابی می‌کند. سینما به عنوان «رسانه‌ای مؤثر و بانفوذ هم محمل مناسبی برای تحلیل است؛ چنان‌که هژمونی هالیوود و نقش پررنگش

در شکل دادن یک الگو و جهان‌بینی، همواره مناقشه‌ای جدی برای تحلیل‌گران حوزه‌ی سیاست، اجتماع و روان‌شناسی بوده است.

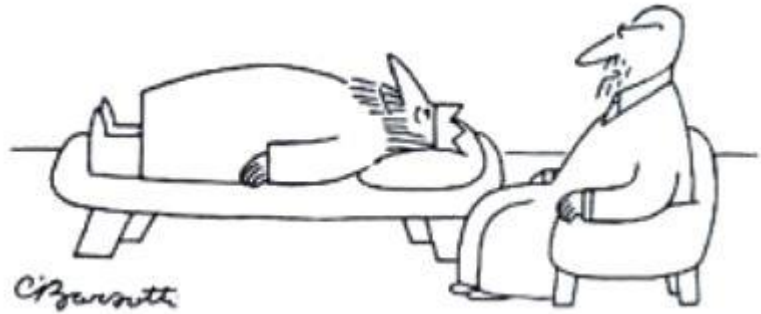
روان‌شناسی، گاه مظلوف سینما بوده. حجم بالای هجو و تحقیر در تصویری که سینما از روان‌شناسی به دست می‌دهد، عمیقاً تأمل‌برانگیز است. روان‌شناس و روان‌درمانگر در سینما مانند باور غالب در توده‌های مردم، خودش مجموعه‌ای از سستی‌ها و عقده‌ها، و فردی ترحم‌برانگیز و مضحک است. عجیب نیست اگر مثلاً فیلم‌ساز اندیشمندی چون وودی آلن مرزهای خودبیانگری (بخوانید خودویرانگری برای از نو ساختنی دیگر) و عریانی روان را از هم بدرد و کار را به هجو روان‌شناسی و روان‌کاوی بکشاند، اما تصویر روان‌درمانگر مجنون و نیازمند درمان، چه در رویکرد جدی و چه کمیک (از **طلسم‌شده‌ی هیچکاک** تا اپیزود استیون سودربرگ در **اروس**) چنان در سینما فراگیر است که سیاهه‌ای بلندبالا را شکل می‌دهد و بیان موارد نقضش به‌ظاهر آسان‌تر اما تقریباً محال است. تحلیل چرایی این وضعیت، خود یادداشتی دیگر می‌طلبد.

پیش‌تر پرونده‌ای با موضوع «سینمادرمانی» در ماهنامه‌ی «فیلم» منتشر کرده‌ام که مباحث بندهای بالا به تفصیل در آن آمده، و خواننده‌ی علاقه‌مند را به آن ارجاع می‌دهم. اما می‌خواهم در ادامه‌ی این یادداشت، وجهی مثبت و تعامل‌جویانه از دو مقوله‌ی سینما و روان‌شناسی را پیش رو بگذارم. شناخت زیروبم‌های روان به لطف گسترش و تعمیق دانش روان‌شناسی، دست‌مایه‌های تازه‌ای برای درام‌نویسی به بار آورد که طبعاً سینما هم از این موهبت بی‌بهره نبوده و نیست. نتیجه‌اش فیلم‌های ماندگار و درخشانی است که بنای درام‌شان بر یک اختلال مشخص روانی است: از نمونه‌های کلاسیکی چون **بدذات** (مروین لروی) که به اختلال شخصیتی آنتی‌سوسیال (ضداجتماعی) یک کودک می‌پردازد و شرارت را به عوامل ماورایی و اهریمنی نسبت نمی‌دهد، یا **اتوبوسی به نام هوس** (الیا کازان) که اختلال دوقطبی (شیدایی/ افسردگی) را به شکلی گیرا دراماتیزه کرده، تا نمونه‌های متأخری چون **باشگاه مبارزه** (دیوید فینچر)، **یک ذهن زیبا** (ران هاوارد) که هر یک اسکیزوفرنی (یا به قول فرانسوی‌ها شیزوفرنی) را در زمینه‌ای متفاوت به کار گرفته‌اند. یا مثلاً کارکرد متنوع اختلال دوشخصیتی (انفکاک شخصیت) در فیلم‌هایی چون **پنجره‌ی مخفی** (دیوید کوئپ)، **نیمه‌ی تاریک** (جرج رومرو)، **ماشین‌کار** (براد آندرسن)، **پرتنش** (الکساندر آجا) و... که سایکودرام‌هایی سرشار از دلهره و معما خلق کرده است. نمونه‌ها بسیار پرشمارند و تقریباً همه‌ی اختلال‌های روانی شایع و نادر، کارکردهای بسیار شاخص و دل‌پذیری در سینما پیدا کرده‌اند.

اما روان‌نژندی (معادل اختلالات خلقی) و روان‌گسیختگی (معادل جنون)، فراتر از نقش مؤثری که در شخصیت‌پردازی درام‌ها (چه ادبی و چه سینمایی) ایفا کرده‌اند، نقشی اساسی‌تر در گسترش ساحت روایت دارند که عمیقاً نیازمند واکاوی است و در این مجال، به اشاره‌ای بسنده می‌کنم. در گذر زمان، روایت‌گری و قصه‌گویی، با برگزیدن از چارچوب‌ها و انگاره‌های مطلق‌اندیش کلاسیک، از منزلگاه و سامانه‌ی ثبات و تمرکز و قطعیت، به وسعت بی‌سامان تزلزل و واپاشی و تردیدافکنی رسید. و این‌گونه بود که سینما ساحت‌های دیگری از آفرینش‌گری را تجربه کرد که تابع منطق و حتی خیال مرسوم و متعارف نبودند. مرادم لزوماً سورئالیسم و یا فیلم‌های فانتزیک نیست. از تجربه‌هایی سخن می‌گویم که بنیادشان بر نژندی و ازهم‌گسیختگی است و گرایشی به استقرار و ثبات، و نقطه‌ای مشخص و عینی برای تمرکز دراماتیک ندارند؛ تجربه‌هایی که گرداگرد یک «چیز» ناموجود شکل گرفته‌اند؛ از سال گذشته در مارین باد (آلن رنه) تا جاده‌ی ماله‌الند (دیوید لینچ) و... منطق یا درست‌تر بگوییم بی‌منطقی «خواب» شاید مناسب‌ترین توصیف برای کیفیت هم‌نشینی و پیوند درون‌متنی خرده‌رخدادهای چنین فیلم‌هایی است. ردپای این ضدروایت را که بگیریم تا سگ اندلسی (لوئیس بونوئل) هم می‌توانیم عقب برویم. از این‌روست که این شیوه از روایتگری را نمی‌توان زمان‌مند دانست؛ بیش‌تر کیفیتی است که حاصل حرکت در سطحی جدا از منطق و علیت است.

سینما به دلیل سرشت رسانه‌ای و فراگیر بودنش، همواره محل تعمق و کنجکاوی حوزه‌های گوناگون اندیشه بوده است. ژیل دولوز (فیلسوف) در تحلیل گسترده‌اش بر سینما به کالبد و روان هم نقبی می‌زند؛ و از خستگی تن و دوگانگی دنیای درون و بیرون (نسبت به مغز انسان) می‌نویسد. و در سوی دیگر، دیوید کراننبرگ (فیلم‌ساز) نظریه‌های مربوط به کارکرد جسم و روان را به شکلی مستمر در فیلم‌هایش صورتی عینی می‌بخشد. از نظر تا عمل، سینما قلمرو مناسبی برای تصویر و تحلیل انسان و به تبع آن مقوله‌ی پیچیده و جذاب «روان» است.

سه تکنیک دسترسی به محتوای ذهنی



گاهی پیش می‌آید که دوست دارید یک نفر را بیشتر بشناسید و با طرز فکر و سلیقه‌اش بیشتر آشنا شوید. فرض کنید طرف، آدم خودداری است و یا معمولا خودش را جوری که نیست نشان می‌دهد و یا فرض کنید شما به او شک کرده‌اید و یا می‌خواهید محکش بزنید. با او فرار می‌گذارید تا جایی با هم بنشینید قهوه‌ای بنوشید و سر صحبت را باز کنید.

می‌خواهم سه تکنیک ساده به شما معرفی کنم که روان‌کاوها برای رخنه به محتوای ذهنی طرف مقابل به کار می‌برند و شما هم می‌توانید آن‌ها را در مواقع لازم به کار بگیرید البته باید توجه کنید که اگر طرف مقابل آدم خیلی باهوشی باشد احتمال موفقیت‌تان کم می‌شود و شاید این تکنیک‌ها جواب ندهند.

تکنیک اول

سوال‌های جواب باز طرح کنید، از بیان سوال‌های جواب بسته مطلقا خودداری کنید. سوال‌های جواب بسته به سوال‌هایی گفته می‌شود که جوابش بله یا خیر است. مثلا اگر می‌خواهید طرز فکر طرف مقابل را درباره‌ی رنگ‌ها بدانید از بازترین سوال ممکن شروع کنید و بپرسید: «نظرت درباره‌ی رنگ‌ها چیه؟» اگر جواب داد که شانس با شما یار است ولی اگر حوصله نداشت یا به هر دلیلی امتناع کرد و مثلا گفت: «نظری ندارم» یا «برام اهمیتی ندارن» یا «این سوال احمقانه چیه؟» شما بدون این‌که خود را ببازید به ترتیب بگویید: «فکر می‌کنی چرا نظری نداری؟» یا «فکر می‌کنی چرا برات اهمیت ندارن؟» یا «فکر می‌کنی چرا این سوال احمقانه است؟» و به همین ترتیب. اغلب آدم‌ها در برابر این استراتژی نهایتا گارد دفاعی‌شان را می‌شکنند. آن‌ها که مقاومت می‌کنند به هر حال کاری‌شان نمی‌شود کرد. از یاد نبرید که راز موفقیت شما در این است که نباید صبوری‌تان را از کف بدهید و حتی یک سوال که پاسخش بله یا خیر باشد طرح کنید.

حالا اگر طرف مقابل به جای پاسخ به سوال شما، آن را به شما برگرداند و بگوید «اصلا خودت نظرت درباره‌ی رنگ‌ها چیه؟» شما باز هم خودتان را نبازید. شما نظرتان را درباره‌ی رنگ‌ها بگویید و آخرش بپرسید «نظرت

درباره‌ی حرفایی که زدم چیه؟» اگر طرف پرسید: «می‌خوای بدونی که موافقم یا مخالف؟» او دارد شما را به دام می‌اندازد. شما باید این‌گونه جواب بدهید: «نه! منظورم موافقت و مخالفت نبود، می‌خوام نظرتو درباره‌ی حرفام بدونم» پس استراتژی دوم این است که شما هم به هیچ سوال بسته‌ی طرف مقابل جواب ندهید و اگر به گرفتن پاسخ بله و خیر اصرار کرد با جمله‌هایی مثل این جواب بدهید «سوال جالبیه. به من فرصت بده درباره‌ش بیش‌تر فکر کنم، تو فکر می‌کنی جواب من چی باشه؟». اگر خوش‌شانس باشید و در این لحظه طرف جواب باز به شما بدهد شما به هدف خود نزدیک می‌شوید ولی اگر بگوید: «نظرتو برام هیچ اهمیتی نداره» شما وارد یک سیکل معیوب شده‌اید و باید بیش‌تر تلاش کنید.

نکته‌ی مهم: اگر کسی گارد دفاعی‌اش شکست و به هر حال به شما جواب داد این نه به دلیل ضعف او که گواه بر سلامت روانی او است. روان انسان به طور طبیعی میل به رهاسازی و پالایش دارد.

نتیجه: کسی که گارد دفاعی‌اش را به هیچ قیمت نمی‌شکند انسان مناسبی برای پیوندهای عمیق انسانی نیست. این نکته برای کسانی که قصد ازدواج دارند و یا کسانی که در جست‌وجوی شریک برای کار و تجارت هستند خیلی اهمیت دارد.

توجه: پرسش باز درباره‌ی این موضوع‌های بنیادی برای شروع بسیار مناسب است: مادر، پدر، مرگ، جنس مخالف.

تکنیک دوم

از طرف مقابل بخواهید عجیب‌ترین خوابی را که دیده برای‌تان تعریف کند:

- ۱- اگر بگوید هرگز خواب نمی‌بیند او احتمالاً آدمی منطقی و حسابگر و بی‌بهره از احساس است.
- ۲- اگر بگوید زیاد خواب می‌بیند ولی چیزی به یادش نمی‌ماند او احتمالاً بهره‌ی هوشی بالایی ندارد.
- ۳- اگر بگوید خواب‌های عجیب زیادی دیده و نمی‌تواند یکی را برجسته کند او احتمالاً فردی پرتنش و دمدمی مزاج است. به دنبال نقطه‌ی مشترک خواب‌هایش بگردید.
- ۴- اگر یک خواب مشخص را به عنوان عجیب‌ترین خوابش تعریف کند، او احتمالاً سرنخ مهمی از مهم‌ترین مشغله‌ی ذهنی‌اش به شما داده است. سریع به سراغ سوال باز بروید! « به نظر خودت چرا همچین خوابی دیدی؟»

تکنیک سوم

از طرف مقابل بپرسید بهترین خاطره‌ی دوران کودکی‌اش چیست؟

۱- اگر هیچ خاطره‌ی خوبی به یاد ندارد او فردی است با شخصیت بسیار متزلزل و شکننده.

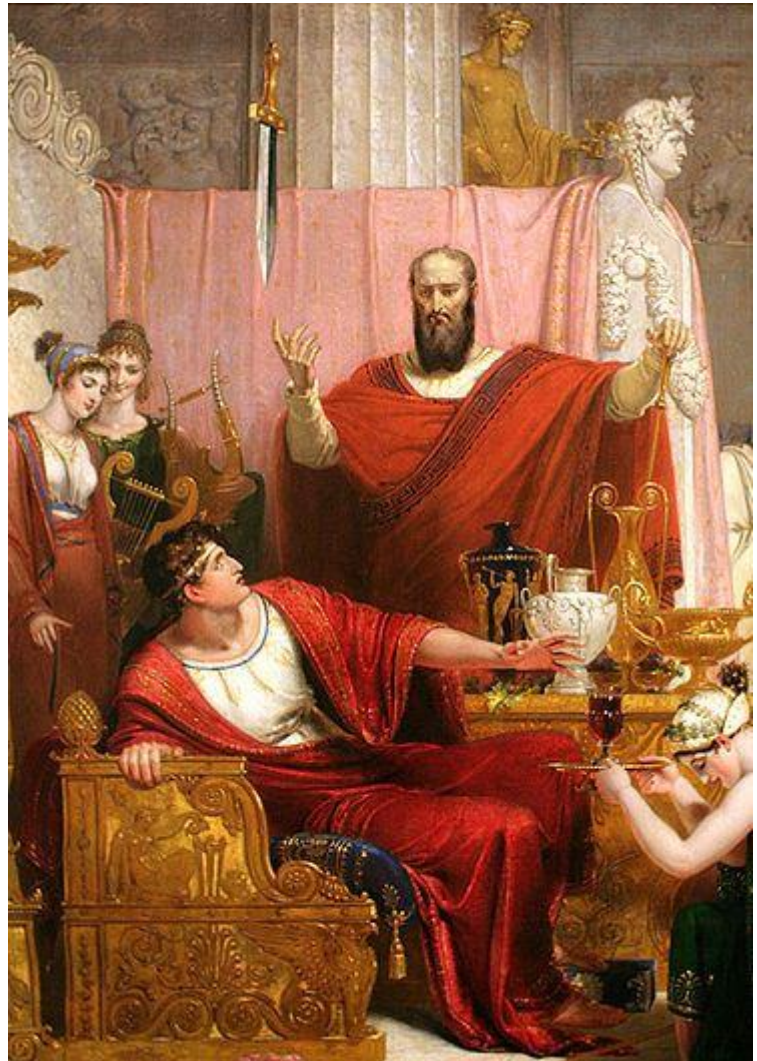
۲- اگر ادعا می‌کند خاطره‌های خوب زیاد دارد ولی هیچ‌کدام را نمی‌تواند ترجیح بدهد با یک آدم معمولی طرف هستید.

۳- اگر یک خاطره‌ی مشخص را با ذوق و شوق تعریف کند و یا حتی با افسوس، سرنخ مهمی از محتوای ذهنی‌اش به شما داده. به سرعت سراغ سوال باز بروید! « چرا فکر می‌کنی...»

توجه: موارد گفته شده در تکنیک دو و سه اصلاً قطعی نیستند ولی احتمال بالایی دارند، مهم رسیدن به یک سرنخ برای طرح سوال باز است.

این تکنیک‌های پیش‌پاافتاده بخش قابل‌توجهی از ساختار شخصیتی یک فرد را برون‌ریزی می‌کنند. البته از میان انبوه جمله‌ها باید بتوانید گزاره‌های معنادار و بی‌اهمیت را تفکیک کنید و البته قدرت تفسیر هم داشته باشید، درست مثل یک کارآگاه زیرک.

«من» ناگزیر نویسنده



«من» باید این تصویر را هم کراپ می‌کرد (جعل می‌کرد) تا خیالی مکدر نشود

«من» هیچ‌وقت نمی‌تواند به قدر کفایت بنویسد. همیشه بازدارنده‌ای هست که از دل هر نوشتار خطر را پیش‌کش (گوش‌زد) می‌کند. «من» نویسنده همواره در برزخ است. تابوهای اجتماع زیستگاه نویسنده و تابوهای درون‌نهاد نویسنده به یاری هم می‌شتابند و حد و مرز نوشته را در قلمرو آگاهی شکل می‌دهند. نوشتن عارضه جانبی نیروهای ناخودآگاه نیست. نویسنده در هر سطر مصالحه می‌کند. مصلحت‌اندیشی می‌کند. سازش می‌کند تا چیزی بسازد. وگرنه، خودش ویران خواهد شد.

«من» اجازه ندارد خودش را در قلمرو متن رها کند. نیروهای بازدارنده، پیشاپیش با تیغ آخته بر درگاه هر سطر ایستاده‌اند. به این ترتیب است که متن آخته می‌شود. «من» حتی نامش را باید به فراموشی بسپارد. چشم‌های ناظر و نگران، مراقب حد و حدود نام نویسنده‌اند. «من» ناگزیر است خودش را پیوسته بکشد و هم‌چون نوزادی بی‌نام از زهدان متن سر برآورد و ضجه بزند. تا موعد نام‌گذاری برسد (پیش از آن‌که شیطان بداند مرده‌ای) ماه غسل نویسنده است.

«من» برای عاشقانه نوشتن باید حواسش جمع دو گروه باشد: آن‌ها که نوشتار را به تجربه‌های جسمانی نویسنده تفسیر می‌کنند، و آن‌ها که در حقیقت یا صناعت عاشقیت نویسنده، ذی‌نفع و ذی‌ضررند. «من» در منجلاب تفسیر گرفتار است. همه تکاپویش برای آشکارسازی گوهر نوشتن و جداسازی آن از جریان راکد و بی‌آفرینش زندگی، در حکم فرو رفتن بیش‌تر در باتلاق تفسیر است. «من» عاشقانه هم ننویسد، در هر روایت اول‌شخص باید مراقب تفسیرها باشد. نهاد قدرت، نهاد مردم و نهاد مضطرب خود او، با همه نهاده‌ها و وانهادده‌هایش، این وظیفه خطیر را نرم‌نرمک به او می‌آموزند (فرو می‌کنند). «من» گاهی از خودخوری و خودبازدارندگی، خسته می‌شود و خودکشی می‌کند؛ درست زمانی که همه چیز را می‌نویسد. پس از آن او مطرود قبیله است؛ سنگسار دیگران. پیش از آن‌که قوای قهریه متوجه شوند و تصمیم بگیرند که به سروقتش بیایند یا نه، از او جز لاشه‌ای در صلات ظهر بیابان نمانده. خود آدم‌های مهربان به عنوان اولین سد دفاعی جامعه، از سر تعهد و مسئولیت‌پذیری و اخلاق، ترتیبش را می‌دهند.

«من» به تلخی می‌پذیرد که باید (مجبور است) مراقب پرسونای دیگران باشد. حقیقت چیزی بیش‌تر از وهمی مقاومت‌ناپذیر نیست. سبب آدم است؛ کلید طرد و سقوط. «من» باید بداند خنده و گریه صورتک‌ها و حس دل‌پذیر ازدحام مهربان آدم‌های متعهد و مسئول و هم‌بسته نباید خدشه بردارد. «من» در شکاف میان هم‌بسته‌های متعارض هم جایی برای خزیدن ندارد. افشای حقیقت هم‌سنگ مرگ است؛ به یک دلیل ساده: حقیقت نزد هیچ‌یک از هم‌بسته‌های متقابل نیست.

فاکنر می‌گوید: «اگر قرار بود پس از مرگم در قالبی دیگر به دنیا بیایم، دلم می‌خواست لاشخور باشم. نه کسی از او نفرتی دارد، نه دوستش دارد، نه نیازی به او دارد، نه حسرتی. هرگز کسی مزاحمش نیست و خطری او را تهدید نمی‌کند در عین حال می‌تواند هر چیزی هم بخورد.» «من» فکر می‌کند گوهر کلام فاکنر را باید در خوانشی باژگون آشکار کرد: نویسنده نه نفرتی از آدم‌ها دارد، نه آن‌ها را دوست دارد، نه نیازی به آن‌ها دارد، و نه حسرت زندگی هیچ‌کدامشان را بر دل. آدم‌ها مزاحم نویسنده‌اند و خطری بالقوه و بالفعل تهدیدگر. «من» برای خواننده شدن می‌نویسد اما مهم‌ترین خطری که تهدیدش می‌کند، همان خوانش است. نیروهای بازدارنده درست از همین مدخل با ژستی خیرخواهانه سربرمی‌آورند: به نفع خودت است که... ما خیر و صلاح تو را می‌خواهیم.

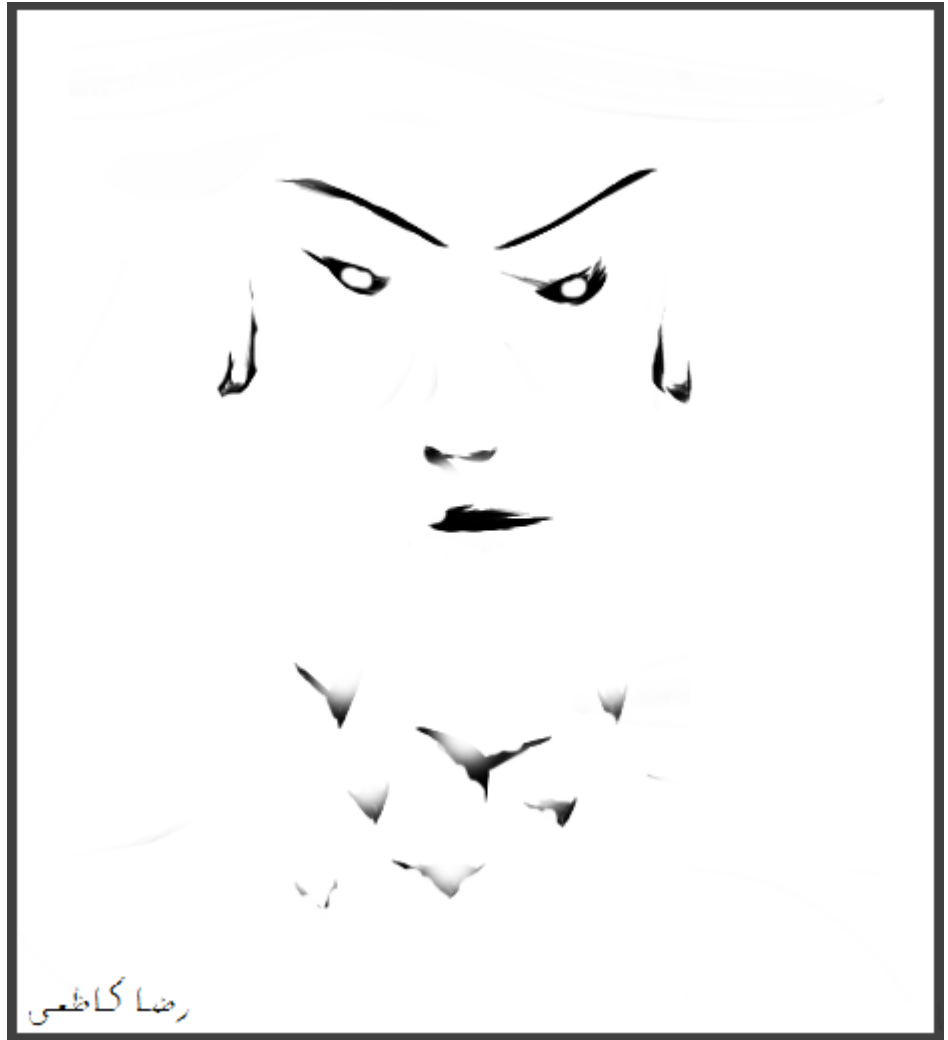
«من» در هر نوشته‌ای خودش را می‌کشد تا کشته نشود.

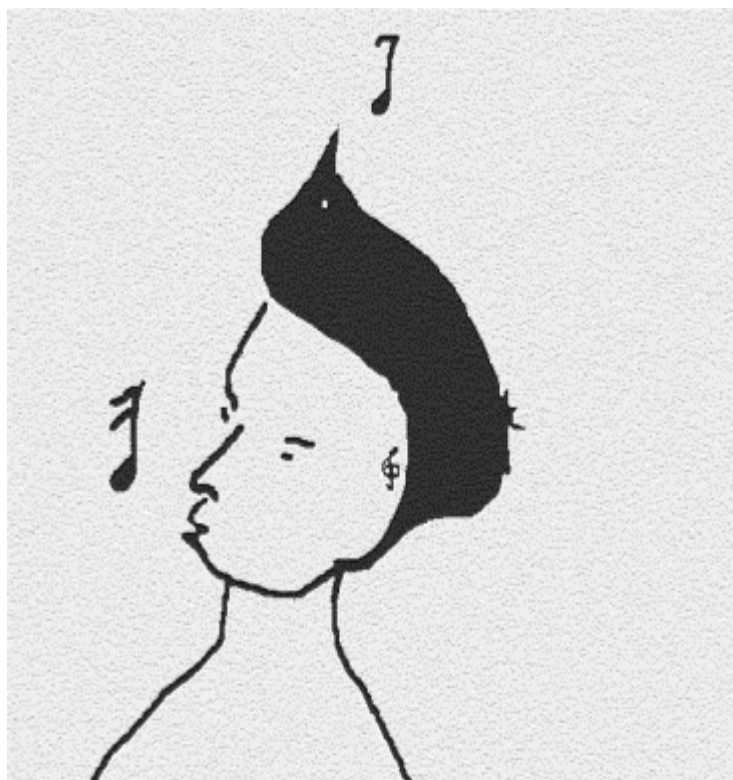
مناجات

پروردگارا من آرزوی ناگفته‌ای برای تو ندارم. اگر شدنی است لجبازی را کنار بگذار و بگذار بشود. اگر هم نشدنی است مرحمت بفرما و فکرش را یک جوری از سرم بیرون کن. صفای تو که فقط لبخند می‌زنی. بخند که دنیا به رویت بخندد! والا!

تو نیستی...

شیطان

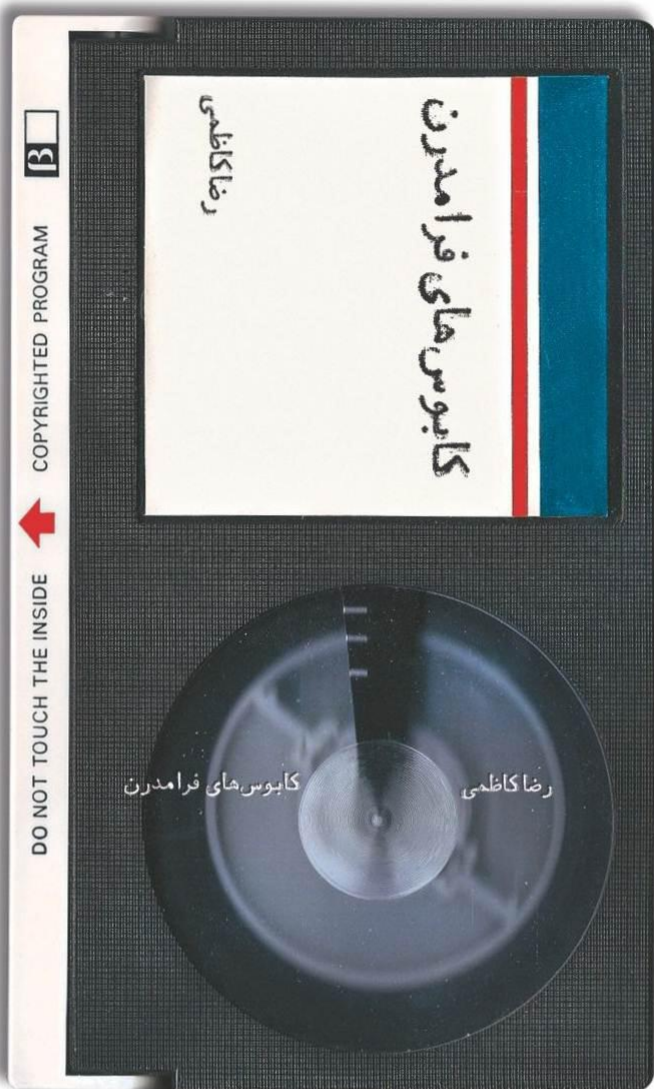




برای دانلود نوشته‌های دیگر رضا کاظمی به آدرس زیر بروید

[این جا را کلیک کنید](#)

کابوس‌های فرامدرن عنوان مجموعه داستان کوتاهی از رضا کاظمی است که نشر مرکز منتشرش کرده. برای تهیه این مجموعه داستان کم‌حجم و ارزان‌قیمت می‌توانید با شماره تلفن نشر مرکز (۸۸۹۷۰۴۶۲) تماس بگیرید یا به کتابفروشی این انتشاراتی (تهران، خیابان فاطمی، روبه‌روی هتل لاله، خیابان باباطاهر) مراجعه کنید.



کابوس‌های فرامردن
رضا کاظمی

رضا کاظمی
کابوس‌های فرامردن

DO NOT TOUCH THE INSIDE  COPYRIGHTED PROGRAM **B**

... می‌روم روی یکی از نیمکت‌های نشیمن، برای کتاب و مجله نمی‌نشیم یا برای فکرهایی که ته‌نشین شوند و عابران بیایند و بروند و ماشین‌هایی که همیشه می‌آیند و می‌روند، همیشه که دروغ است، خودم شب‌های زیادی دیدم‌ام هیچ ماشینی نبود توی این خیابان یا توی خیلی از خیابان‌ها، حتی اگر این‌جا تهران باشند، تهران است. تهران نیست؟! ...

(از متن کتاب)



تلفظی



ISBN: 9789642113157
9 789642 113157

۳۶۰۰ تومان